



کتابخانه باقر ترقی
شماره



ای که داری به دل محبت شاه | سخنی بشنو از شجاعت شاه

دوستان خراج بسدادند | سروران تاج و باج بسدادند

هرکه از امر او کشیدی سر | خنجر قهر او بریدی سر

هرکه مرد نه محو بودی | سر نهاده بحکم او بودی

العرض کافر بلایی بود | در دم کینه اژدهایی بود

کرده چرم هزبر در بر خویش | خود گاوی نهاده بر سر خویش

نیزه صد منی گرفته بمشت | سپری همچو کوه بر پس پشت

دو کمان با جعبه پر تیر | بسته شش قبضه خنجر و شمشیر

گرز هفتصد منی نهاده بدوش | دل پر از کین و خشم و لب خاموش

پی ز فرق بر ز آلت جنگ | جنگجو تر ز اژدها و نهنگ

چون نگه در سوی سپاهان تاخت | آن سه فتح سوار را بشناخت

کرد رو سوی حارث آن بدکیش | گفت بگذر ز کیش و ملت خویش

کیش احمد بکن ورنه | هست تیغم بجای با سر نه

بسته‌ام من کمر بکین شما | آمدم بهر رفع دین شما

گرز صحه شنیده‌ام سخنان | که فکنده است زمزمه بجهان

کرده پیدا خویشتن دینی | داده دینی بخلق چندینی

آمدم

آمدم تا کنم سرش بر دار | نگذارم زجابران دیار

کعبه را اهل مکه را یکسر | کنم از ضرب دست زیر و زبر

گر تو از جان خود نه بیزاری | بایدت بستن از کفم زنار

کردن انکار مصطفی و خدا | سجده کردن به پیش لات و عزا

حارث از وی چو این حدیث شنید | تیغ بیرون کشید و پیش دوید

گفت من حارث سپه دارم | گوییا غافل تو از کارم

چون بکف تیغ جانستان گیرم | شیر روبه شود ز شمشیرم

روی چون آورم بمعرض جنگ | بدهم پشت ز نهنگ و پلنگ

بلکه گیرم بدست ضیغم را | سوزنم از برق تیغ عالم را

تو چه حد داری ای سگ گمراه | که زنی طعنه بر رسول اله

لطف رحمان بکی بدادی است | فیض یزدان کفیل کار وی است

تو کی لاف پر دلی زنکی | دعوی سروری و یلی زنکی

حبل چون شنید این سخنان | سوی او شد روان چو پیل دمان

کرد نیزه حواله بر حارث | نیزه بگرفت بر سپر حارث

گاه با نیزه و گهی با تیر
گاه با گرز و گاه با شمشیر

آن تن آتش مزاج در زد چو زد
سر کشیده بچرخ گرد نبرد

مار افکنده پوست از هیبت
ریخته پر ز مرغ از حیرت

گشت زد در میانه صد حمله
عاقبت برد دست از دو جبله

از غضب همچو برق لامع جست
کمرش را گرفت بر سر دست

شمّه زو چو خود ز باد چو بود
همچو کاهش ز خانه زین بربود

بر سر گرد دشت و پیش بنه
چون گلوله سوی دشت افکند

چونکه عباس شد دل این دید
همچو ببر بیان ز کین غرید

گفت عباس شیر گیر منم
در دیار عرب امیر منم

سر ز پیل دمان نه پیچم
روی از اژدها نگردانم

سوزد از برق تیغ من افلاک
گردد از خون خضاب چهره خاک

از چو تو کافری چه غم دارم
در نبرد تو جای کم دارم

کیستی تو که در رسول الله
کین از چشم خشم و کینه نگاه

حافظ اوست حضرت ذوالمنن
گر تو مردی بزد کشت با من

جبله از کین او چو برق جهید
از غضب نعره چو رعد کشید

در زمان تاخت سویش از ره کین
کمرش را گرفت و زد بزمین

داد انگه اسب خود جولان
خواند شعری ز مدح خود بزبان

شاه ابوطالب آنچنان چون دید
خاطرش خوش ز عمش گردید

آب از دیدهای خویش آورد
سوی فرزند خویشتن رو کرد

گفت ای نور هر دو دیده من
شادی جان غم رسیده من

عمّی مرتضی ولی خدا
وصی مصطفی امام هدا

از روی تست قبله حاجم
روی تو شمع دین و دنیایم

بی تو یکدم مرا حیات مباد
گر نباشی تو کائنات مباد

بین که این گبر گمره ناپاک
سر و پای مرا چسان افکند بخاک

این زمان قصد جان ما دارد
تکه او را خدای نگذارد

آن دو فرخ لقا برادر من
بین که چون شد در برابر من

تو برو سوی خانه جان پدر
تا نسوزد ز غم دل مادر

از محمد جدا مشو یک دم
باش با او که شادی و غم

باش خوشنود از من و بابا
گاه دیگر دهی یاد کن مدعا

بهر پیمبر دعای ما برسان
شرح احوال ما عیان گردان

پس بگو بشنو که جبله بکیش
با شما راه جنگ دارد پیش

رو دگر دفع او به تیر دعا
تا نیفتند اهل دین به بلا

شاه مردان علی شیر شکار
از پدر چون شنید این گفتار

گفت ای حضرت بنی هاشم
هیچ غمگین مباش از این ظالم

گر سر تو دار سر دو عمو
نتوانند که کم کنند یک مو

نوبت کار چون رسید بمن
من بتوفیق حضرت ذوالمنن

کار او سازم و هزار چو او
دل قوی دار و غم مدار از او

در سخن بود شاه دین بپدر
که در آمد ز راه کین کافر

رفت ابوطالب دلبر به پیش
را ز طرف آن لعین کافر کیش

حمله کردند تا بهم آن دو هژبر
لیک در زور بیش بود آن گبر

ضربتی زد براد ابوطالب
بود نزدیک تا شود غالب

جبله مرکب بسوی او در تاخت
نیزه زد که بر زمین انداخت

پس پیاده شد آن سگ نامرد
خنجر اکنون برون آورد

که ببرد سر برادران را
بلکه آن چار شمع ایمان را

شیر میدان و سرور غالب
شاه مردان علی ابوطالب

شیر یزدان شه جوان مردان
از جگر نعره کشید چنان

که بلرزید جان جبله ز بیم
گشت از بیم آن دلش بدو نیم

دلش از دست رفت و دست از کار
ماند بیجان چو صورت دیوار

ظاهرا شاه دین چو کودک بود
جبله را در نظر حقیر نمود

لیکن از نعره اش هراسان گشت
آن صلابت چو دید حیران گشت

گفت ای کودک این چه آواز است
این ز سحر است یا ز اعجاز است

اندرون تو گوئیا فلک است
نعره ات صور و صیحه ملک است

رعد و برق است گوئی در شکمت
که در آید ز صوت و سید مست

گفت آواز شاه مردان است
نعره رزم شیر یزدان است

صیحت صور و رعد و برق دگر
همه دارند از دم من اثر

همه بر دست حضرت صانع
همه را ساخت مر مرا تابع

منم از فیض حضرت یزدان / صاحب اختیار هر دو جهان
کار داربن را کفیل منم / مرشد و پیر جبرئیل منم
تو که از جهل نمودی کم خوانی / قدر و جاه مرا چه میدانی
سال من سابق از زمین و سماست / بطفیلم جهان و ما فیهاست
بلکه معموره زمین و سما / من بنا کرده‌ام با امر خدا
سر من جز خدا نمیداند / شرح این نکته خلق نتواند
رو و باش و سوار گشته بیا / تا ببینی هنر ز شیر خدا
بعد ازین چو دست بگشایم / شمه زور خویش بنمایم
بنمایم ترا که کودک کیست / بر تو ظاهر شود که مرد کیست
گر ترا جان و زندگی باید / سر در آری بدین من شاید
گر گناه تو بگذرم ز کرم / سوی تو از عین مرحمت نگرم
برت پیش مصطفی آنگاه / تا شوی امت رسول اله
چون مسلمان شوی تو از دل و جان / سرفرازی کنی بهر دو جهان
ورنه از دست من نخواهی جست / هیچ دشمن ز دست من چون رست

آن

آن لعین چون شنید گشت سوار / کرد آهنگ حیدر کرار
برد بالای سر عمود گران / کرد قصد سر شه مردان
شاه مردان علی مجال نداد / دست با تیغ جان ستان بگشاد
زد مجرد بفرق آن کافر / گرز جای سپر گرفت بسر
گرز را تیغ چون پنیر برید / ور کله خود تا بفرق رسید
گردن و پیش و سینه تا سر زین / مرکب و پشت گر زهاک زمین
ساخت همچون خیار تر بدونیم / که بلرزید گاو و حوت از بیم
زره برجه زمین افتاد / آسمان لب بآفرین بگشاد
چون در عمو بدر چنان دیدند / مرده بودند زنده گردیدند
بسکه دل در نشاط پیوستند / روزه کردند و بند بشکستند
سر بپای امیر بنهادند / بوسه بر دست و پای او دادند
هر یکی صد دعا بر او کردند / جان نثاری کمایی آوردند
گرز او را که چون درشکر بود / هر یکی را که بس رغبت بود
بار کرده بشهر آوردند / شرح این قصه تا بنی کردند

گشت خوشحال سید عالم / صد دعا کرد بر امام امم
گفت فضل علی چنانکه علیست / هیچکس جز خدا شناسا نیست
یا علی فارغ ثنا گویم / که ترا خواهم و ترا جویم
بمن از لطف خویش رخ بنما / در امید بر رخم بگشا
هست ده سال بیش که دوران / در غریبی گشتم غم هجران
دورم از قوم و خویش و یار و تبار / بکشیدم جفای بیکس بسیار
که بکاشان و گاه در قزوین / گاه در رود بار مانده حزین
که ببغداد و گاه در همدان / که بایران و گاه در توران
خاک غربت بدامنم زده دست / پای دل پشت خاطرم بشکست
در غریبی چو نیست سامانم / برسان از کرم بگیلانم
در دلم آرزوی گیلان است / زانکه حب وطن ز ایمان است
پس ز گیلان سوی خراسانم / برسانی بکعبه جانانم
گرچه یکبار رفته‌ام به نجف / برسان بار دیگرم ز شرف
که مراد دلم روا گردد / سر من خاک کربلا گردد

مدتی

مدتی دل من است ایمن / پادشاها برآوری آیین
هر که را هست مهر تو در دل / همه را بدهی تمای حاصل
خویشتن را ز خلق شد دین / بار کردن خطاب بشیر عزین
هر دمی شکر صد هزار هزار / بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار
بانی نه رواق علیا را / منشی چار طاق سفلا را
آنکه از لطف یک هیولا ساخت / صد هزاران صور از آن پرداخت
زین صور نیست هیچ مطلوبش / بجز از صورت دو محبوبش
آن یکی پادشاه خیل رسل / وین یکی پیشوای اهل سبل
وصی مصطفی محیط کرم / علی مرتضی امام امم
باعث خلق اول و آخر / واقف حال غایب و حاضر
آفتاب سپهر دانش و داد / تاب تیغش زمین عدل آباد
وصف او کی بظرف حرف آید / آنت دریا کی بظرف آید
یک زمان گوش هوش را بگشا / بشنو این حدیث روح افزا
راوی این حدیث روح الله / بنده بندگان حضرت شاه

گفت روزی رسول با اصحاب   بود خوشدل نشسته در محراب
سائلی گفت یا رسول خدا   از کرم درد من رسان به دوا
از زر و سیم تا بهشت هزار   قرض دارم تمام از کفار
قرض خواهان همه ستمکارند   دانه کینه و ستم کارند
جان طلب آمده ز بی تابی   تکرم از کرم تو در یابی
دسترس نیست هیچ درمانم   نکنی گر تو چاره درمانم
گر چه دردم برون ز درمان است   چاره آن به دست آسان است
نکنی گر تو چاره دردم   میکشم خویش را کنون در دم
چون شنیدند نام این همه وام   لب ببستند حاضران ز کلام
هیچ کس نطق بر نیاوردند   بلکه بعضی تعرضش کردند
که بگو این ستم چرا کردی   وین همه قرض از کی کردی
سید کاینات خیر بشر   کرد از لطف رو سوی حیدر
گفت ای آسمان جود و سخا   وی محیط کرم علی علا
درد این خسته را به درمان   دل او را بمدتی برسان

زانکه

زانکه شیر حقی و وصی نبی   چون از آن شیر دید بی ادبی
هی برآورد کای دد بدکیش   ای برون نهادی از حد خویش
از چه کشتی خران سلطان را   می نترسی تو شیر یزدان را
تن فرو ده کنون چو حمالان   پشت خم کن بزیر این پالان
همه کشتی چون خران کجا به شهر   تا امانت دهم ز آتش قهر
شیر گفتا که یا علی زنهار   من گنه کارم و تویی غفار
گر وحشت گشته شد مسم جز تو   بلکه با جان و دل سگ در تو
گر توام از سگان خود خوانی   بار چهل خر کشم به آسانی
پس شه دین بجنبان فرمود   سر کشیدند زیر بارش زود
بار کردند همه چهل خروار   شد روان شیر چون خر رهوار
شاه مردان به پیش و او از پی   تا به فرسنگ رفته عزمش وی
شاه دین چون علم بشهر افراخت   غلغله در تمام شهر انداخت
یکطرف شیر حق و سطوت او   یکطرف بزه شیر و صولت او
هر که آن صولت و صلابت دید   راستی را که قیامت دید

الغرض شهر سر بسر آشفت   گرانی شد که شرح نتوان گفت
چون رسیدند بر در سلطان   عقل بیرون شد از سر سلطان
گفت آخر چه شد خران را حال   چیست این شیر باز گو احوال
گفت هر چهل خر را این شیر   گشت اما فتاد در زنجیر
او به یک تن چنانکه میدانی   کار چهل خر کند به آسانی
کاه و جو از کسی نمی خواهد   میکشد بار و نان نمیخواهد
هر که از بیشه هیمه ها آرد   هر کس از وی نصیب بردارد
گر شوی غافل از خران یکدم   گرگ با شیر می‌برد از هم
شیر را نیست با سگان اصلا   بلکه شیر است پاسبان شما
نیست شک گر سگ خرت بخورد   لیک این شیر اژدها بدرد
خر زصد عیب بیشتر دارد   شیر اما ز صد هنر دارد
چون شه او را شنید این گفتار   گفت خر را چنین حقیر مدار
می‌برد خر به آسیا گندم   می‌درد شیر جوف مردم
خر مسکین که بار بردار است   بهتر از شیر مردم آزار است

شاه

شاه دین گفت از سر تعظیم   من بدین شیر داده‌ام تعلیم
که برد بار و کس نیازارد   هر چه فرمان دهی بجا آرد
کار چهل خر کند برای شما   صد نکویی کند بجای شما
طفلک ار نهد بپشتش بار   بار حکمش بجان کشد صد بار
پس چهل وقر گندم آوردند   بار بر پشت آن اسد کردند
گفت سلطان بمرد بیگانه   برکشیدش تا آسیا خانه
مرد بیگانه نیز هندی بود   بنده او شاه از آن سبب بگشود
که اگر شیر از همش بدرد   هیچکس غم برای او نخورد
لیک آن شیر تابعش گردید   روی جو زد [illegible] او مالید
مردم آسیا چو آن دیدند   همه حیران شدند و ترسیدند
در رسیدند هر طرف زان شیر   همچو مرغان که سر پرید از تیر
مرد هندی که شد بدو همراه   سر زمان راز حال کرد آگاه
پیش رفتند دست و پا لرزان   بر گرفتند بار او ترسان
خدمت شیر چون تمامی کردند   همه بر شاه آفرین کردند

پس یهود انگفت با مولا
گر بود دیگر همین بنما
گفت هر جا که هست بیماری
جمله را گر به پیش من آری
همه را سید امم شفا در دم
زانکه من چاره سازم هر دردم
لنگ و شل کور و کر بدی جا است
چاره آن بر آیدم از دست
پس با مر شه کرم داران
جمع گشتند جمله بیماران
خستهها را همه بصف بستند
پس لبان وانی خود جنبانند
چون دم روح بخش خویش دمید
در دم آن جمله را دوا برسید
هر که معلول بود صحت یافت
وز دمش فیض بی نهایت یافت
داشت در دهان یهود اهم
که دوایش نبود در عالم
داشت در سینه یک کل بیبی
که نشد به بهیچ تطبیبی
پادشه دین چو در میان آورد
شاه آنرا بیک نفس به کرد
بعد از آن دست در بغل بازید
بدر آمد ازبغل خورشید
مدتی داشت همچنان در دست
چون رها کرد بر فلک پیوست
پس یهود انگفت آمنا
شمه زد خویش هم بنما

دلم

دلم آنگه از تو خورسند است
که بدانم که زور تو چند است
شاه دین گفت آسمان و زمین
پیش من یکدرم بود به یقین
مد و انگشت حق تو دانم من
نه فلک را زجای برکندن
دست خود پس دراز کرد ابید
گرد آن شهر را خطی بکشید
شصت فرسخ زمین زجا برکند
بسر دست خویش سخت بلند
باد و دو دام و دشت و بیشه و کوه
آدم و چارپا گرده گروه
تا بنزدیک آسمان افراشت
همچنان تا بشمرده نه بداشت
مردمان الامان برآوردند
سر دو زن زاری و دعا کردند
پس شه آن بر گه داشش و داد
آن زمین را بجای خود بنهاد
زو یهودا چو این کرامت دید
از ولایت چو این علامت دید
گشت از جان و دل غلام علی
گرو جان را نثار نام علی
یافت جانش فروغ کوکب دین
گشت روشن دلش بنور یقین
شد مسلمان تمام لشکر او
با جف گشت جمله کشور او
پیشکش کرد بر شه ابرار
تحفه و زر چهار صد خروار

چارصد مرکب بزین و لجام
چارصد نیز از کنیز و غلام
شاه مردان وسایل درویش
همه با گنج و مال و مکنت خویش
با دل شاد و خاطر خرم
سوی جه شدند سوی حرم
حضرت مصطفی و خویش و تبار
شاد گشتند از شه ابرار
یا علی سوی تست روی دلم
چون بمهرت سرشته آب و گلم
بجز از نام تو رهایم نیست
در دو عا جز تو تکیه جایم نیست
بخدا حق خلایق را
نیست غیر از تو راهبر بخدا
یا علی فارغ از ثنا خوانم
که بجز تو کسی نمیدانم
همچو فارغ بری زغیر توام
تو خداوند و من نصیر توام
هر کسی خواست کام خود زکسی
من ترا خواهم و مرا تو بسی
یا علی سوی شیعیان بنگر
یک بیک را رسان بفیض نظر

آمدن از خدای لم یزلی
دلدل و ذوالفقار بهر علی
چارده سال حضرت حیدر
کشتن عمرو شوم بد اختر

شکر ایزد که از کمال کرم
ساخت موجود خلق را زعدم

کرد

کرد تقدیر جمله روز ازل
بخشش هر کس زعلم داد و عمل
داد ما را محبت مولا
ساخت ما را بمدح او گویا
بعد نعت محمد عربی
در دو عالم بود مدیح علی
زانکه مدح علی ابوطالب
چون نمازست بنده را واجب
سخنی از ولایت مولا
گوش کن تا رسی بدین هدا
هست راوی این خجسته کلام
شیخ پاکیزه دین هدایت نام
ملکی بود از ملوک عرب
عمرو نامی نبی بنام و نسب
کافر بت پرست بد عملی
زشت روی سیه دلی دغلی
پهلوانی که رستم دستان
پیش او بود از فرزند دستان
قوتش از جهل گز افزون بود
زورش از حد و وصف بیرون بود
هر که شاه و سروری بودی
هر که سرخیل لشکری بودی
در زمان رفته دفع او کردی
گنج و مالش بسوی خود آوردی
هیچکس را نبود بر او ظفر
جنگجویی چو او نبود دگر
از قضا قصه نبی بشنید
نام و آوازه علی بشنید

که هوای پیمبری دارد / دعوی ملک و سروری دارد
پادشاهان تخت ایمانند / انس و جن را بهر خود خوانند
کرم و جود و معجزه و احسان / است در سینه شیوه ایشان
آن سگ کینه ور بجوش آمد / جانش از خشم در خروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار / اسپ چو کوهی بکوه گشت سوار
گرز نه صد منی بدوش نهاد / اسپ چو پیل دمان براه افتاد
با دل خشمناک و کین اندوز / تن تنها برید ره شب و روز
چون بمکه رسید آن نادان / بود شاه نجف بنخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت / چونکه او بود کور دل نشناخت
گفت ای شه جوان نیکو روی / علی مرتضی کجاست بگوی
گفت از وی چه مدعا داری / مدعا با من بگو باری
گفت وصفش شنیده ام بسیار / که بود مرد صد هزار سوار
طاقت جنگ او ندارد کس / پیش تیغش چه اژدها چه مگس
کس ندیده است پشت او را خم / نیست همتا پیش از بنی آدم

میکند دعوی امامت هم / دعوی معجزه و کرامت هم
آمدم تا سزای او بدهم / هم زنش در کنار او بنهم
دست بسته بشهر خود برمش / مال و اسباب گنج و زر و همش
تا کنند ترک دین و مذهب خویش / کیش ما بت پرست گرد و پیش
سازمش پهلوان کشور خود / سرور سروران لشکر خود
ور قبول حکم نکند / عهد و مهر و محبتم شکند
بار دیگر بمکه باز آیم / اسر دوست خویش بنمایم
گرز نه صد منی زنم بسرش / خلوت زندگی کنم زبرش
آتش کین بمکه اندازم / مکه را سربسر فنا سازم
پس بکین علی کنم کاری / که نماند بمکه دیاری
شاه تخت نجف علی ولی / ماه اوج شرف وصی نبی
بود آن روز چهارده ساله / خط نیفکنده بر مهش هاله
گفت ای بیخبر ز خویش ملاف / تا بکی لاف میزنی بگزاف
آن علی را که می بری نامش / کرده ایزد هزار اکرامش

او سپهر شجاعت است و سخا / او محیط کرامت است و صفا
او ید الله و قدرت الله است / که بر او دست خلق کوتاه است
اوست شاه سریر جاه و جلال / اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست مطلوب و خلق طالب او / کس نبوده است و نیست غالب او
او بعین غضب اگر نگرد / بند افلاک را ز هم بدرد
اوست شیر خدا که از ره کین / شیر گردون زند بخاک زمین
جز خدا هرچه است بنده اوست / اوست چون مغز و کاینات چو پوست
تو چه حد داری ای سگ نامرد / که بپویش که تو توانی گرد
من یکی از غلامکان ویم / از مقیمان آستان ویم
او یکی اسپ چون من بود مردی / دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا ببندی دست / میتوانی ز دست حیدر رست
گر تو مردی ز دست من برهند / ورنه بس کن ز پیش خویش مجن
چون شنید آن پلید روی سیاه / کرد گرز گران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او بازود / وز کف او چو برگ کاه ربود

پس بپیچید اسپ چنبر ساخت / چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای کبر ناکس ملعون / هر کی مردی برو اکنون
گرز آهن بگردنش چو فتاد / هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج نداشت / دعوی خیبری که داشت گذاشت
با هزاران ملال و نکبت و درد / رو بسوی ممالک خود کرد
چون بصد غم بشهر خویش رسید / گشت واله هر آنکه او را دید
هر کسی کرد سعی بسیاری / تا خلاصش کند از آن باری
طوق لعنت که داشت در گردن / نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه خواب بود او را / نه توان و نه تاب بود او را
بود او را وزیری عنتر نام / پرفنی پر دلی قوی اندام
در که جنگ بیش بود از عمرو / بلکه صد گوی می ربود از عمرو
گفت با عمرو کینه جو عنتر / که نداند برا کسی دیگر
بجز آنکس که بست بگشاید / ورنه کاری ز دست ما ناید
به که از روی حیله و دغلی / آوری روی مکر سوی علی

سر در آری بدین اسلامش — تا شوی بهره ور ز اکرامش
بند از گردن تو بردارد — بار غم در دل تو نگذارد
چون خلاصی از آن بلا یابی — پس ز اسلام روی در تابی
باز آیی بسوی کشور خویش — جمع سازی تمام لشکر خویش
علم کین بمکه افرازی — تخم آن جابران بر اندازی
عمرو از عمر این سخن چو شنید — بپسندید و خلعتش بخشید
گشت آنگه بسوی مکه روان — تا کند درد خویش را درمان
چون به نزدیک شهر مکه رسید — هم بر اسبه هر که او را دید
چند تن نزد مصطفی رفتند — پیش تخت اصطفا گفتند
که بمکه عملاقی آمد — چه علامات قیامتی آمد
شخصی آمد چو کوه پیکر او — کوه دیگر فتاده بر سر او
دیو از بیم او بپرهیزد — هر که بیند ز هول بگریزد
آن سخنگوی در حکایت بود — کان علامت ز هول رو بنمود
خلق از بیم او گریزان شد — انقلاب عجب نمایان شد

زانکه

زانکه بنود بغیر تو دگری — کو از او آید این چنین هنری
شاه مردان محیط فضل و کرم — جست از جای خویشتن در دم
دست سائل گرفت و گفت بیا — چشم خود را ببند و باز گشا
دیده سائل چو بست و باز گشود — طرفه شهری بچشم او بنمود
شهری آراسته چو باغ بهشت — در و دیوار او عبیر سرشت
مردم آن بلد جهود تمام — ماه وش سی هزار یهود را نام
گفت شاه سریر دانش و هوش — یهود را همه ببر بفروش
گفت سائل چه حد آن دارم — که چنین فکر در خیال آرم
لطف تو شمع دین ما افروخت — دین و ایمان خود کسی نفروخت
وقت خواهم اگر کشد صد بار — باید از من چنین عمل زنهار
شاه دین گفت هیچ باکی نیست — که مرا آنکه بنده سازد کیست
گر چه صد ره فزون فروشندم — من همان شاهم و خداوندم
عاقبت آنکه کاین شده لشکر — با تمام خلایق کشور
همه در دین مصطفی آیند — از کده رست سوی حق آیند

پس برفتند هر دو پیش یهود — سائل کامجو زبان بگشود
گفت این بنده است فرخنده — سروران سر بپایش افکنده
بی نظیر است در جمیع فنون — هنر او ز شرح حد بیرون
روز هیجا چو تیغ بردارد — زنده یک تن ز خصم نگذارد
سر شود دشمنش تمام جهان — نرهد تیغ او یک تن امان
انس و جن وحش و طیر و ماهی و مور — امر او را بجان و دل مامور
نه همین حکم بر زمین دارد — آسمان نیز در نگین دارد
حشمت این جهان و ما فیها — هست در دست فضل او حقا
صاحب اختیار عالم اوست — اوست مغز و تمام عالم پوست
اوست قسام دوزخ و جنت — در کف اوست رحمت و زحمت
اوست حلال جمله مشکلها — واقف حال جمله دلها
مشکل ار صد هزار خواهد بود — او تواند به نیم لحظه گشود
وصف فضلش نمی توان گفتن — ریگ صحرا نمی توان سفتن
صد هزاران هزار سال اگر — دیو و دد وحش و طیر و جن و بشر

درره

در ره وصف فضل او پویند — از هزاران یکی نمی گویند
من چه گویم صفات نیکویش — چه دهم شرح حشمت و خویش
آنچه گفتم ز فضل او آخر — بر شما نیز بشود ظاهر
هر چه خود چو وقت کار آید — هر چه باشد صلاح بنماید
این چنین بنده را من درویش — می فروشم برای فاقه خویش
چون یهود اشنید این سخنان — گشت خوشحال و گفت ز و فغان
قیمت بنده را بگو چند است — که دلم را به بند افکنده است
گفت یکموی او بهر دو جهان — گر فروشد کسی بود ارزان
می ستانم بوزن او گوهر — گر نباشد گهر ستانم زر
زانکه قرضی ز حد برون دارم — در کف قرض خواه ناچارم
گفت سلطان که این همه گوهر — نیست اما بهر سنم زر
پس بفرمود تا ز از مخزن — خازن آورد پیش او من من
شاه مردان چو دید زرها را — در ترازو نهاد یک پاره
گفت چندان بیار زید درم — که بجنبد سر از جای قدم

چون بهر زرهای من بحث شنید   پس همان زر بهای من دانید
بهر خروار زر بیاوردند   حله را در قپان فزون کردند
پای سلطان دین همی جنبید   متعجب بماند هر کس دید
پس بگشت آنکه حرامزادان   ماند یک پای خویش در میزان
پنج خروار دیگر آوردند   زر بیالای زر فزون کردند
همچنان زر به بیت دفر رسید   پای مولا رضا همی جنبید
هر زری را که بود در مخزن   حیله فرمود در قپان کردن
آن قپان هم ز زرگ مسکر دید   کاین همه زر در او همی گنجید
شد ز زر القصه تا چهل خروار   پای شه بود همچنان بقرار
لیک خروار اشتری یک سر   همه زرهای جعفری آن زر
همه حیران شدند و آن سایل   گشت از قول و فعل خویش خجل
گفت آخر بس است این همه زر   نیست در کار بیش ازین دیگر
دو جهان را چه حد و چه فرهنگ   که بیک سوی او شود همسنگ
بهای این زر قبول دارم من   که مرا بیش ازین نماند سخن

شاه دین پای از قپان برداشت   زانکه سایل زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی   بیش از او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل یهود اخوش   لیک بود از برای زر ناخوش
سایل و زر بمعتمد بسپرد   که کمان دروغ ازو می برد
پس بپرسید نام آن سرور   گفت نامم نهاد اسد مادر
پدرم نیز نام حارث خواند   لیک هر کس بنام دیگر خواند
هست اسمای من هزار هزار   بلکه بیرون ز حد و حصر و شمار
هر پیمبر مرا بنام دگر   خواند این حساب را بشمر
انبیا بند در حساب و شمار   صد و بیست و چهار با بهزار
هر گروهی که در زمین و سما   اسم دیگر نهاده از اسما
بر فلک هر جماعتی ز ملک   خوانده نام مرا و گر هر یک
جنتیان هر کرده نام دگر   خوانده اند همچنین ز خیل بشر
مرغ و ماهی و مار و مور و هوام   هر یکی خواندم بنوعی نام
چون حساب و شمار نامم نیست   تو بدانا که کار و حذف چیست

گفت هر روز و شب چهل خروار   بهر مطبخ ز هیمه بسیار
که چهل کس مدام در کارند   صبح تا شام هیمه می آرند
شاه دین گفت با من تنها   کار چهل مرد آوریم بجا
ور تو گوئی زجای بردارم   هیمه را هم به پیش تو آرم
پس چهل سر حمار آوردند   سه بلد نیز همرهش کردند
تا روان شد شه هژبر بیشه   از پی هیمه جانب بیشه
بیشه شد رشک جنت الماوا   صد شتروار هیمه شد پیدا
همه از جنبش مه پیکر   با جمالی ز مهر و مه بهتر
بهر تعظیم آن شه ابرار   جمع کردند هیمه صد خروار
در سخن بود مشتغل شه دین   که یکی شیر پیل تن ز کمین
گشت هر چهل حمار را یک سر   آن سه کس را طپید دل در بر
نکه زنان سوی او شتافتند   این سخن با شه دلیر گفتند
که بکشت آن چهل خران را شیر   برد سرهای آن جوان دلیر
کو شتا گشته گشته است اکنون   جان ز دستش و سیان برد بیرون

چون در آمد سلام کرد ادا   حال خود گفت با رسول خدا
حضرت مصطفی چو دید و شنید   حال او لب ز لطف جنبانید
گفت این کار شاه مردان است   همره و دست شیر یزدان است
اوست حلال مشکلات همه   او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او چو پیچیدی   لاجرم این سزای خود دیدی
گر کنون سر نهی بفرمانش   بپذیری طریق ایمانش
درد و هم این درد را کند درمان   چاره کار تو کند آسان
غیر او هیچ خلق نتوانند   که ز بندت خلاص گردانند
با شه شاه اولیا آید   آنچنانت که دولت بگشاید
داشت بر لب سخن رسول اله   که در آمد ز راه حضرت شاه
ماه رخی به ز آفتاب منیر   کرم مهرش دل صغیر و کبیر
عمرو از دور چون علی را دید   بند بندش ز بیم او لرزید
گفت این است آنکه بدنام کرد   صبح اقبال من بشام آورد
وه که من قدر او ندانستم   گردن خود ز جهل بشکستم

رفت آنگه بصد هزار نیاز / کرد خدمت به پیش شاه حجاز
رو بخاک ره علی مالید / خاک پایش بچشم خویش کشید
عذر خواهی نمود بیش از پیش / کرد لعنت بکیش و ملت خویش
گشت از کفر کافری بیزار / کرد در دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کمال / مدد انگشت مکرمت فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت / پاره انداده از تنش برداشت
چون بمالید دست خود بعمود / گشت گرزی چنانکه اول بود
بعد از آنش بدست عمرو بداد / لعل نوشین درفشان بگشاد
گفت ای عمرو برمن است یقین / که تو خواهی بردن شدن از دین
عهد خواهی شکست و بار دگر / خواهی آورد سوی ما لشکر
لیک خواهی سزای خود دیدن / سر خود زیر پای خود دیدن
گفت عمرو سیاه دل حاشا / گر ز من آید خلاف عهد شما
کرد بسیار تضرع و زاری / که مرا اینچنین نه پنداری
که خلاف شما کنم هرگز / ترک مهر و وفا کنم هرگز

گفت

گفت با او علی عمرانی / هر چه خواهی بکن تو میدانی
عمرو دیگر گشود لب بدعا / گفت شاها هزار مدح و ثنا
باز گرز گران نهاد بدوش / دل پر از مکر و لب خاموش
داد بوسه بآستانهٔ شاه / روی از خوشدلی نهاد براه
چون بمنزل رسید عمرو پلید / لشکر خویش را همه طلبید
الغرض تا بمدت شش ماه / جمع کرد آن پلید خیل سپاه
لشکر خویش را چو کرد شمار / بود هفتصد هزار پیل سوار
بود هفتصد هزار اسب نشین / همه سیمین رکاب و زرین زین
راکب کرگدن دویست هزار / همه جنگ آوران شیر شکار
هر یکی اژدهای عرصهٔ جنگ / صید هر یک هزار شیر و پلنگ
همه آهن کلاه و جوشن پوش / بر کپوش اسپها ز سم تا گوش
پوشش جبه لعل و گوهر و زر / مرد و مرکب غریق بحر گهر
شد جهان از سپاه مالامال / تیره شد عالم از سپاه ضلال
عمرو با عسکر سپاه درون / با چنان لشکری ز حصر برون

روی بر راه مکه آوردند / در حوالی مکه جا کردند
لشکری بیشتر ز حد و شمار / حلقه زد گرد مکه را چون مار
این خبر چون باهل مکه رسید / شد قیامت بشهر مکه پدید
از شر و شور لشکر بیداد / آتش فتنه در جهان افتاد
بسکه رایات ظلم و کین شد راست / داد و بیداد از زمین برخاست
بسکه آشوب و شور و غوغا شد / رستخیزی بمکه پیدا شد
خلق رفتند پیش پیغمبر / همه حیران عاجز و مضطر
کای شفیع امم رسول خدا / وی محیط کرم سپهر سخا
از کرم اهل مکه را دریاب / تا نسازد سپاه ظلم خراب
ظلم این لشکر ستم اندیش / رفع گردان ز ما برحمت خویش
سید انبیا دعا چون کرد / جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا / خط بکش گرد مکه را بعصا
تا از آن خندق پدید آید / در فتح ترا کلید آید
شد روان حضرت رسول اله / در پی او علی عالی جاه

دو

دور مکه خطی بسر آوردند / روی خواهش سوی خدا کردند
در دم آن خط چو خندقی گردید / شد چهل ذرع عرض و عمق پدید
بود سنگ بزرگ در خندق / مصطفی را ندا رسید از حق
که دعا کن که آب آرد او / بدر آید روان شود چون جو
حضرت مصطفی دعا چون کرد / آب از سنگ سر برون آورد
در دم از موج خیز آب زلال / گشت خندق چو بحر مالامال
خیل کفار چون چنان دیدند / بعضی از کردگار ترسیدند
لیک گفتند بعضی از کفار / که محمد نبی بود سحار
بی شک اینها بسحر میسازند / زانکه او سحرها بسی داند
الغرض صف زدند خیل ضلال / در ره خندق بقصد حرب و قتال
آتش فتنه شد بلند چنان / که جهان تنگ شد بر اهل جهان
سرور انبیا رسول اله / بهر لطف کردگار پناه
موسیان را بسوی خود طلبید / اسب و خلعت بهر یکی بخشید
همه آلات جنگ پوشیدند / جنگجویان سوار گردیدند

جز علی ولی که اسب نداشت / تخم قدرت بباغ دل بکاشت
هیچ اسبی پسند او چو نبود / زان سبب در ملالتش افزود
چون رسول خدا ملولش دید / سبب آن ملالتش پرسید
کای ز تو حال حزینم شاد / هرگزت کلفت و ملال مباد
خاطر اشرفت ملول چراست / از تو دارم طمع که گوبی راست
گفت ای آرزو تفکرت مرا / در دل از غم تحیرت مرا
که نه تیغ و نه مرکبی دارم / که بدو رزم و غزا کنم کارم
گر بود تیغ و مرکب زیبا / غم ندارم ز لشکر دنیا
گر بود دشمنم همه عالم / تن و تنها جواب جمله دهم
در سخن بود حضرت شه دین / که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید بنی آدم / یک فروغ رخت همه عالم
بار دیگر برآر دست دعا / تا بگلان سنگ اشارتی فرما
تا برون آید از درون حجر / مرکب از بهر حضرت حیدر
مرکبی آنچنان که او طلبید / که فلک مثل او بدور ندید

چون دعا کرد حضرت احمد / در زمان از حجر برون آمد
دلدلی با رکاب و زین و لجام / دلدلی با سر مهیب و زین تمام
سر خنگ نه اسب و نه استر / طرفه رنگی نه ماده و نه نر
همه اعضای او پسندیده / مثل او کس ندیده نشنیده
داده بر فلک پی تیزپایش / نعل از ماه و میخ از پروین
آسمان هیکل و زحل تمکین / آسمانی دگر بروی زمین
دلوران ثور پشت و ماهی بر / خوشه دم شیر دوش و جوزا سر
بدر پیشانی و هلال دهن / مشتری طلعت و عطارد فن
ماه رخ رو زهره پیشانی / پای تا سر چو مهر نورانی
دور او تندتر ز دور قمر / گرم روتر ز پرتو مه و خور
پی تک دوش برده تیر نظر / ز دم دیده اوفتاده قمر
تندروتر ز سیر وهم و قیاس / در زبانش تر ز عقل خرده‌شناس
گرد ران پهن پشت سبز اقدام / خوش روش شوخ و خوش خرام خوش اندام
که چو طاوس در کوه و کبک دری / مست امید بهر جلوه گری

بود الحقه لعبتی ز بهشت / چون ملایک ز نور داشت سرشت
راکب خویش را ز جابلسا / برده در یک نفس بجابلقا
هر که میدید شکل و صورت او / هر زمان می‌فزود حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف / قاسم نار و خلد ماه شرف
روی دلدل چو دید شد خوشحال / گفت شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسر شد / قوت دولت پیمبر شد
این چنین مرکب پسندیده / که خدایم ز لطف بخشیده
اینچنین تیغ کار میخواهم / تیغ سندان گذار میخواهم
که بود بی بدل چو دلدل من / لایق بازوی توکل من
تا برآرم دمار از کفار / از پی دین احمد مختار
در سخن بود آن امام جلیل / که در آمد امین حق جبریل
سیبی آورد از ریاض بهشت / گفت ای احمد حمیده سرشت
نصف این سیب تو بخور اول / که بامر خدای عز و جل
می‌شود فاطمه از او حامل / نطفهٔ ولی شود داخل

خواهد ایزد که نیمه دیگر / ذوالفقاری شود که تا حیدر
جان کفار را شکار کند / شرع و دین تو آشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب / خورد فی الحال نیمه آن سیب
برد آن نیمه دگر جبریل / بر فلک سوی کردگار جلیل
گشت از امر حق در دانا / ذوالفقار علی از او پیدا
گفت ایزد بجبرئیل امین / که برو پیش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار را بعلی / تا شود شاه مردان علی ولی
باز جبریل بر زمین آمد / پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا بنبی / داد آن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقاری بود ز شرق و ز من / بود از فیض قادر ذوالمن
قبضه او یکی و تیغ دو سر / صد ره از آبگینه روشن تر
بی غلاف و براق خاطر خواه / بطریقی که خواست حضرت شاه
در درون غلاف چون بودی / طول او هفت ذرع بنمودی
چون کشیدی علی برون ز غلاف / اسعده گز شدی بروز مصاف

چون سوی دشمن فرازنده شدی   تا بهفتاد گز دراز شدی
گر به یک ضرب حیدر صفدر   تن هفتاد کس شدی بی‌سر
بود الحق گوهری شفاف   بحر آتش فشان و کوه شکاف
قبضه تا سر پر از جواهر ناب   بود بحری پر از در سیراب
بود دریای پر در و گوهر   چون سپهری مزین از اختر
الغرض چون بدید حضرت شاه   دلدل و ذوالفقار خاطرخواه
شادمان گشت ذوالفقار ببست   پس ببالای زین دلدل جست
چون به دلدل نشست حضرت شاه   رفت گویی بچرخ هشتم ماه
دلدل از شوق شاه جولان کرد   جلوه گر طرف گرد میدان کرد
هیچو لعبت نمود لعبی چند   کالبت چرخ را ز لعب افکند
بهر تحسین راکب دلدل   لب گشودند حاضران بالکل
صف کشیدند لشکر اسلام   زان طرف نیز خیل کفر تمام
بانگ جنگاوری برآوردند   مرد میدان طلب همی کردند
لیک قدرت نداشت کس الحق   که تواند گذشت از خندق

شیر یزدان و سرور مردان   دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود برکیب   داد آن گه بباد پای نهیب
دلدل باد پا چو برق بجست   زان سوی آب همچو تیر نشست
گرم گشت و بجست و خیز آمد   بر سر خصم رستخیز آمد
هر دم از شوق شاه شیر ژیان   همچو طاوس مست جلوه کنان
بسکه پر ذوق بود از شه دین   دست و پایش نیامدی بزمین
نعره زن پر مثال شیر ژیان   همچو ببر بیان گشاده دهان
هر که پیش آمدی سرش کندی   چل قدم پیش دور افکندی
هر که از پس در آمدی لگدی   بر سر او بدان مثابه زدی
کو شدی سر بکاسه سر او   سختی قعر [illegible] بستر او
شاه مردان علی عالی شان   داد دلدل بهر طرف جولان
ذوالفقار دو سر گرفته بکف   خویشتن را فکند بر دل صف
هر که آن تیغ را در افکندی   سر بهفتاد کس بر افکندی
آتش از ضرب تیغ او جستی   در دمی به سپهر پیوستی

رو بهر جانبی که آوردی   خلق را همچو منهزم کردی
کارزاری به تیغ کاری کرد   که ز خون جوی آب جاری کرد
پشته پشته فکند کشته بدشت   که از آن کشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسب دیگر کرگدن و فیل   گشت آن دشت همچو لجه نیل
عمرو بدبخت آن چنان چون دید   همچو رعدی بکین او غرید
در غضب شد چو اژدهای دمان   روی آورد بر شه مردان
سید انبیا علی ولی   مظهر عالم از خفی و جلی
تنگ اسبش چو دید بگشاده   گفت ای دین و دل زکف داده
از ره گمرهی و بیراهی   تنگ مرکب گشاده می‌آیی
ای لعین تنگ اسب خویش ببند   بیش ازین خویش را بریش مخند
بود عنتر و زیر او حاضر   زود آمد به پیش آن کافر
خم شد و سر ز ران عمرو نهاد   خواست ترتیب تنگ اسبش داد
شاه دین ذوالفقار بیرون کرد   قصد آن هر دو گبر ملعون کرد
کرد ضربی حواله هر دو گبر   سر عنتر فکند و ران از عمرو

هر دو در خون و خاک غلطیدند   واصل قعر نار گردیدند
هر دو مرکب بریده و خاک برید   تا بنزدیک گاو حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا   در دم آمد فرود ز اوج سما
شهپر خویش را [illegible] سپر   داشت در پیش تیغ آن سرور
تا نیاید بگاو حوت ضرر   از دم تیغ حضرت حیدر
چون در آورد تیغ خود ز میان   دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ گاو بریده   بر دم ذوالفقار چسبیده
هر که دیدش ز شوق آن سرمد   بوسه دادش ز مهر بر سر زد
مرد شمشیر زن چنین باید   صف زن صف شکن چنین باید
که بدان سان دو کوه آهن را   وان دو ببر و دو پیل افکن را
تا کسی سوی شان نظاره کند   او بیک ضربتی دو پاره کند
این چنین کارنامه که در است   غیر او را چه قدرت و یاراست
سر حق گر چه داندش هر کس   لیک سرش خدای داند و بس
چون بدیدند لشکر کفار   بر کشیدند نعره زنهار

همه در خدمت علی رفتند　　همه ایمان و دین پذیرفتند
پسر عمرو اهم مسلمان شد　　از شعار پدر پشیمان شد
شاه مردان ممالک پدرش　　داد و بنهاد تاج دین بسرش
پس شه دین و جمله لشکر　　همه رفتند پیش پیغمبر
همه دیدار مصطفی دیدند　　خاک پایش ز ذوق بوسیدند
همه گشتند پیش او تسلیم　　همه را داد دین خود تعلیم
یک بیک را بدین خود آراست　　کار دنیا و دین شان شد راست
مصطفی گفت یا علی زین حرب　　که بدان هر لعین زدی یک ضرب
مزد دادت بابا الحسنین　　بیش از مزد طاعت ثقلین
کز ازل تا ابد کنند ادا　　حق تعالی ترا دهد حقا
یا علی فارغ غم اندوزم　　گر ز غم انتظار می سوزم
انتظاریست در دل زارم　　آرزوئی ز رحمتت دارم
کار فارغ ز لطف خویش برآر　　بیش ازینم در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجت من چیست　　در تقاضا لجاج حاجت نیست

یا علی تا بود مدار فلک　　تا بود مدحت تو کار ملک
دشمنان تو سرنگون باشند　　وز دل و دیده غرق خون باشند
دوستان ترا مباد زوال　　از دم حیدر و محمد و آل

جنگ مولا و عنتر عبسی　　بود کمره ترا از خز عبسی

یا علی جز تو کس ندارم من　　جز تو فریادرس ندارم من
تو کس بیکسان و من بیکس　　سر دم از بیکسی بدادم رس
یا علی درد خود کرا گویم　　چاره خویش از کی جویم
درد من افزون چو میشود هر دم　　به که اکنون دوا کنی دردم
یا علی چاره دل من کن　　از کرم حل مشکل من کن
چون تو دانسته مزاج مرا　　چاره کن درد بی علاج مرا
فارغ از درد دل بسازش غمین　　چون ترا شاه اولیاست معین
این روایت ز حضرت سلمان　　نظر کن تا فزون شود ایمان
حضرت مصطفی رسول خدا　　داشت با یاران بمسجد جا
که جوانی رسید از حبشه　　تحفه پیشش کشید ز حبشه

گفت کای سید بنی آدم　　شافع محشر و رسول امم
هست در ملک حبشه سلطانی　　ظالم و گبر و نامسلمانی
هست از نسل قیصر و دارا　　قحطبه نام کافر خود را
پسری دارد آن سگ کافر　　که بود نام آن پسر عنتر
بسکه رویش ترش بود عبسی　　نام او گشته عنتر عبسی
آن سگ کینه جو بعرض جنگ　　رو نتابد ز اژدها و نهنگ
هر که نام علی برد پیشش　　همچو اژدر گزد به نیشش
بسکه آن زشت رو زبر دستست　　دائما همچو اشتر مستست
همچو دریا مدام کف بر لب　　میخروشد ز تند باد غضب
داشتم من چهل قطار شتر　　بار کرده قماش و گوهر و در
رفتم از مصر در ره حبشه　　جورها دیدم از شه حبشه
یعنی آن کلب عنتر بدکیش　　سویم آمد روان ز قلعه خویش
گفت با من که از کجا یکی　　میروی ای جوان بگو با ما
گفتم از مصر سوی مکه روان　　گشته ام گر بود ز مرگ امان

شرف خدمت نبی یابم　　دولت قربت علی یابم
بود نام علی مرا بدهن　　کان لعین کرد قصد کشتن من
من تضرع نمودم و زاری　　در ره نامرادی و خواری
گفتم از کشتنم چه بخیزد　　کس چرا خون چون منی ریزد
از سر خون من گذشت اما　　کرد مال و زرم همه یغما
هرچه من داشتم ز من برداشت　　قیمت نیم نان بمن نگذاشت
کرد عریان مرا ز سر تا پا　　ساخت رو براهم تن و تنها
گفت پیش علی و پیغمبر　　برو و این خبر بشان ببر
گر ستانند داد تو از من　　ورنه خامش کنند لب ز سخن
لاف دین پیمبری نزنند　　کوس شاهی و سروری نزنند
ورنه چون پای در رکاب کنم　　آیم و مکه را خراب کنم
سر یکیک به تیغ بردارم　　زنده یک تن بمکه نگذارم
الغرض من بصد غم و خواری　　تشنه و گرسنه بصد زاری
بگدایی و بینوایی تا　　دیده از چرخ بیوفایی ها

جور بی حد کشیدم از آن دم / که رسیدم بخدمت خدام
دیده ام از رخت منور شد / شکر کاین دولتم میسر شد
چون جوان حال خود تمام بگفت / یک بیک سینه انام شکفت
بعد گفت سید کونین / کای ولی خدا ابو الحسنین
حیف درمان درد این مظلوم / چون ترا هست حال او معلوم
فکر او کن چنانکه میباید / تا دل او زغم بیاساید
حضرت شاه اولیا حیدر / گفت ای بهترین جن و بشر
تا بده روز صبر میباید / زانکه عنتر بمکه می آید
آن سیه بخت کمره و دل کور / خواهد آمد بپای خود در گور
چون پی جنگ من سر افرازد / جان بدوزخ ز تیغ من بازد
کمر و رخت و مرکب او براق / گر بود ده خراج روم و عراق
همه را من بدین جوان بدهم / تاج اقبال بر سرش بنهم
تا تلافی ما تلف گردد / فارغ از فکر ما سلف گردد
زانکه عنتر شقی لعین / داشت در سینه کینه شاه دین

خویشتن را

خویشتن را برخت جنگ آراست / گرد آلات جنگ بر خود راست
بر سر خود نهاد افسر زر / جامه ها کرد هم ز زر در بر
دو کمان با دو جعبه پر تیر / بسته شش تیغ خنجر و شمشیر
دو مرصع کمر ز زر بربست / نیزه هم ز زر گرفت بدست
بود گرزش بود هم از زر ناب / هم مرصع بدر و گوهر ناب
بر پس پشت آن سگ نقص / سپری سیمین از زر خالص
رخت اسبش زگوشها تا نعل / از زر و سیم و دُر و گوهر و لعل
بود زین و رکاب هم از زر / کیش و قربان مرصع از گوهر
الغرض بود آن سگ ملعون / کوهی از لعل و گوهر مکنون
بهر خویش را وداع نکرد / سخنی مادر استماع نکرد
تن و تنها نهاد رو بر راه / بهر جنگ علی ولی اله
بعد ده روز او بمکه رسید / بود در شهر جمع مردم دید
شاهزاده حسین آنکه بود / که جمالش چو آفتاب نمود
گشت حیران حسن و صورت او / هر زمان میفزود حیرت او

گفت ای شهسوار مه پیکر / هیچ دانی کی بود حیدر
لطف کن از علی بگو آگاهم / که من او را بجان هوا خواهم
بود آن روز سرور مردان / از پی گشت دلگار در بستان
شاهزاده با و بگفت بیا / همره من بخدمت مولا
چون برفتند سوی گلستان / گشت پیدا شه جوانمردان
دید عنتر ز دور رفته امیر / آمدش در نظر بخود حقیر
گفت ای شهسوار علی این است / حسن و کشور یلی این است
با چنین قد و قامت و قالب / کی تواند شدن بکس غالب
وصف مردانگی او هردم / می شنیدم ز مردم عالم
که چو او مرد در عالم نیست / مثل او کس بزور محکم نیست
چون بدیدم تمام بود دروغ / شمع این وصف را نبوده فروغ
آمدم من بجنگ او بیرون / لیک دیدم چو وضع او اکنون
عارم آید که تیغ بردارم / روی مردی بسوی او آرم
تو برو با جوان بگو ردی / آنچه گویم با و تمام بگوی

که بجنگ

که بجنگ تو عنتر عبسی / آمده با تو کینه داشت بسی
چون ترا دید بر تو رحم آورد / قصد خون تو لطف کرد نکرد
از سر کشتنت ز لطف گذشت / هم از آن ره که آمد او برگشت
این بگفت و روانه گشت براه / خبر آورد شاهزاده بشاه
گفت با شاه قصه عنتر / هرچه او گفته بود پا تا سر
شاه مردان چو این خبر بشنید / نعره در جنگ چو رعد کشید
نعره او رسید سی فرسنگ / آب شد زهره در درون نهنگ
گوش عنتر از آن صدا کر شد / جان کافر ز بیم مضطر شد
تا بشش میل عنتر گمراه / رفته بود و رسید حضرت شاه
سر ره را چو شیر مست گرفت / ره بر آن کبر سگ پرست گرفت
عنتر تیره دل چو او را دید / متحیر شد و عنان بکشید
گفت بی اسب و بی سلاح چرا / در بیم آمدی بگو با ما
گفت از آن آمدم که بنمایم / هنر و دست و قدرت و بالایم
چون بچشم و دل تو بنمود / زان ترا شخص من حقیر نمود

آدم و حقارتم ببینی   شمه از شجاعتم ببینی
بنمایم ترا شجاعت تو   بر تو ظاهر شود حقارت تو
مردی خویش را بیان سازم   مرد و نامرد را عیان سازم
تا دگر غیبت علی نکنی   دعوی مردی و یلی نکنی
عنتر ابتر این سخن چو شنید   در غضب رفت و تیغ قهر کشید
شاه مردان علی بزد کف دست   تیغ او را چو آبگینه شکست
این هنر چون بدید از و کافر   گفت مثلش ندیده ام ساحر
گفت این سحر نیست دست علی است   معجز دست حق پرست علی است
شمه ز زور دست شیر خداست   اثر قدرت ید بیضاست
سخن حق گواه این سخن است   که یدالله در آستین من است
بعد از آن شاه دست خود یازید   کمرش را گرفت و پیش کشید
جست بر زین اسب او بنشست   کمرش همچنان گرفته بدست
آنچنانش بزور دست افشاند   که درو هیچ تاب و هوش نماند
همچنانش گرفته بر سر دست   تا زم شهر شد براه نشست

تا بشش میل راه برد او را   وز ره خم نکرد بازو را
چون بنزدیک شهر مکه رسید   مصطفی را بدان شهر بدید
که بیامد ز راه استقبال   با صحابه شکفته و خوشحال
شاه گفتا بعنتر مردود   اینک آمد محمد محمود
چون بگوید ثنا رسول الله   که بگو لا اله الا الله
تو بگو در زمان و مؤمن شو   ورنه هم بهره و عالم ایمن شو
ورنه از دست من امانت نیست   جای جز نار جاودانت نیست
در سخن بود حیدر صفدر   که درآمد رسول با لشکر
همه شه را بجان دعا گفتند   گوهر مدحت و ثنا سفتند
چون بدست علی رسول الله   دید آن گبر را گرفته چو کاه
گفت این است قدرت یزدان   مظهر جود و مرکز احسان
هرکه عنتر ترا اسیر جوید   گمره است او ره سقر پوید
قدر یک موی تو چه داند کس   عز و جاهت خدای داند و بس
بعد از آن حضرت رسول الله   کرد رو سوی عنتر گمراه

شد دلیلش براه دین خدا   دل که از کفر گشت نرم اصلا
گفت عنتر که عار دارم من   که بدین تو سر در آرم من
کشتن خویش را بسر دارم   که دل از کیش خویش بردارم
حضرت مرتضی علی چون دید   کان لعین از رسول رو تابید
گوش بر گفته رسول نکرد   دین اسلام را قبول نکرد
گفت کای عنتر سیاه درون   هیچ عذرت نمانده است اکنون
بکشتن رسانمت حالی   جام حرمان چشانمت حالی
عنتر از آن در اضطراب افتاد   تن و جانش به پیچ و تاب افتاد
نیک در دست حضرت مولا   بود یک نیزه بیشتر بالا
شاه مردان چو اضطرابش دید   دست خود را بلند کرد اشید
برد نزدیک آسمان او را   کرد از دیدها نهان او را
گره آتشش چو شد نزدیک   درگرفت آتشش تن تاریک
همچنان شعله زن فرود آمد   پیش آن انجمن فرود آمد
همچو سرگین بسوخت سرتاپا   رفت خاکسترش به باد فنا

خوانده ام در روایت دیگر   که چنان بر زبان راند حیدر
که چو خشنودش گشت پیکر او   توتیا گشت پی تا سر او
خلعت و اسب و زین و تاج و کمر   سپر و گرز و نیزه و مغفر
هر که از و مانده بود از کم و بیش   شاه مردان بطبق وعده خویش
یک بیک را با تجوان بخشید   وعده چون داده بود از آن بخشید
ابتجوان چون بدید این همه گنج   که درآمد بدست او بی رنج
گفت اگر چل قطار اشتر ما   رفت با گنج و مال لا یحصی
هست این یک گهر از آن همه به   بلکه از گنج عالم است فزه
گشت خوشحال ابتجوان غریب   زانکه از لطف شاه یافت نصیب
یا علی من هم از غم بیابانم   مکن از خیل بی نصیبانم
بی نصیبم اگر کنی چه شود   سوی من گر نظر کنی چه شود
یک نظر کن بقارع دلریش   بی نصیبش مکن ز رحمت خویش
بفرستش ز لطف خویش نوید   بهر سایش بکعبهٔ امید
هر که مداح خاندان تو شد   هر که از خیل دوستان تو شد

با علی جمله وارثان مراد با نبی و آل الا مجید

قصه فتح قلعه خیبر بستن دروازه و کشتن اژدر

صد هزاران هزار شکر خدا که شدم در ازل بصدق وصفا
بندهٔ آستان پیغمبر چاکر کوی خواجه قنبر
داد فضل خدای عز و جل هر کسی را نصیبه ز ازل
در ازل لی ز رحم چو گشاد نقد مهر علی ز لطف داد
کرد از سر مهر آگاهم داد تعلیم مدحت شاهم
مرب این دولتی که من دارم شکر این را چسان بجا آرم
هستم از فیض و فضل حضرت شاه از سگان درش بحمد اله
از شه دین روایتی دارم طرفه شیرین حکایتی دارم
روزی از روزها رسول خدا کرد در مکه چون نماز ادا
سایلی با کمال زار بخاست از پیمبر مراد خود درخواست
گفت با سید بنی آدم مضطرم بهتر همه عالم
قرض دارم هزار درهم بیش دل زارم بود ازین غم ریش

قرض

قرض خواهم واسد بسی زحمت تو بحالم نظر کنی رحمت
ورنه درمان درد من نبود چاره غیر از فنا شدن نبود
قرض خواهم چو میکشد بکف دست من گیر از برای خدا
خواجه چالش بگفت با اصحاب رو به هر کسی نداد جواب
گفت کس هست در میان شما که کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را چنان نبود کرم که به سایل دهد هزار درم
جز علی ولی سپهر سخی پادشاه سریر جود و عطا
آن محیط سخا و کان کرم حبذا زعطای خویشتن درهم
دست سایل گرفت و بیرون برد از ره لطف سوی خاتون برد
بعد از آن گفت آن شه والا چشم بر هم نه و دگر بگشا
چشم بر هم نهاد چون بگشاد چشم او بر غریب شهر افتاد
گفت شاها بگو چه شهر است این گوئیا باشد این بهشت برین
شاه دین گفت هست این بربر قدرش از جمله شهرها برتر
اندرین شهر پادشاهی هست کافر و مقبول ولات پرست

هست عاری ز دین و دانش او تو مرا پیش او ببر بفروش
سایل از شاه دین جواب شنید رنج خود را بپای او مالید
گفت شاها چه حد آن دارم که چنین فکر در گمان آرم
کیست آن کس که آورد بخیال که فروشد ترا بی زر و مال
گر بمیرم گرسنه یا تشنه ور بحلقم رود دو صد دشنه
یکسر موی تو نگفته اسم دین و ایمان بیک طرف نهم
شاه گفت ای سایل مسکین سر ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشد مرا کسی صد بار من امانت شاهم و سر احرار
من ازین کار لذتی دارم که شود دلخوش بدین آرم
مدعای تو هم شود حاصل تا بمقصود خود شوی واصل
شاه دین چون چنین مبالغه کرد آن گدا را بسوی شهر آورد
شاه دین را به پیش آن کافر برد کاین بنده را ز بنده بخر
که هنرمند بی مثال است این معدن دانش و کمال است این
صد هزاران هنر بهر سر موی دارد او پیش تو شماره مجوی

اینک

ریگ صحرا اگر توان سفتن وصف او را اگر توان گفتن
خرد و دانه دان چه میداند که کتاب فضایلش خواند
وصف بگوی او چه داند کس قدر او را هم او شناسد و بس
گفت کافر ازو چه آگاهی قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سایل بهای نیکو بیش بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و ما فیها من چه دانم بهای او حاشا
من چه گویم ز وصف او آخر بر تو هم فضل او شود ظاهر
لیک اکنون شش هزار درم میدهم نیست چاره دگرم
که کند قرض خواه آزارم عاجز و بی نوا و ناچارم
گفت کافر شش هزار درم من چنین بنده را چرا نخرم
القرض زر گرفت آن درویش کرد حاصل مراد خاطر خویش
شاه او را دگر بمکه رساند وز غم جمله عالمش برهاند
در همی دم به بر آمد باز کس ندانست غیر او این راز
شاه دین را چو آن شه کافر دید با آن صلابت و با فر

گفت نام تو چیست ظاهر کن / هنرت هرچه هست حاضر کن

شاه گفتا قشمشم نام است / توسن آسمان مرا رام است

هست حلال مشکلات دگر / نام من پیش صاحبان هنر

نه چهار بیرون بود ز حساب / که نگنجد بصد هزار کتاب

ور هنرها هرآنچه میباید / همه از دست من همی آید

چون بهر کار قادرم یابی / بطلب هرچه مدعی داری

گفت کار فرو بسته‌ای دارم / گر شود راست این ز تو کارم

سازم از مال خود ترا آزاد / دلت از تاج و تخت سازم شاد

نیمه ملک خود ترا بخشم / که شوی صاحب سپاه و حشم

شاه گفتا بگو چیست آن مراد / تا دلت را کنم ز غم آزاد

گفت کافر یکیست دیو عظیم / دل خلق از نهیب او بدو نیم

وقت طغیان چو رو بشهر آرد / شهر را بر زنخای بر دارد

ور غذا بند اهل شهر تمام / از پی بند او هزاران غلام

روز و شب ماه و سال در کارند / کارشان بند گشته ناچارند

گر توانی تو بند آن کردن / منتی میشود بگردن من

دو دیگر آنکه اژدهای عظیم / گشته اندر قلاع کوه مقیم

آدم و چارپا بسی خورده / عالمی را بدم فرو برده

رفته ام من بجنگ او صد بار / با یراق و بلشکر بسیار

کرده ام بار صد جفا با من / خورده ششصد فزون ز لشکر من

گاه گاهی رو بشهر آرد / وز خلایق دمار بر دارد

ما همه عاجزیم در کارش / جان بلب آمده ز آزارش

گر تو آن اژدها کشی بهنر / بخشمت گنج و کشور و لشکر

سیمین آنکه دشمنی دارم / که ز بیمش همیشه بیچارم

جای او تکیه نام اوست علی / سر او هم بیاوری ز یلی

چون گشایی تو هرسه این مشکل / جمله مدعی بود حاصل

من هم این وعدها بجا آرم / هیچ غم در دل تو نگذارم

چون قشمشم حدیث او بشنید / همچو غنچه بزیر لب خندید

گفت این هرسه مشکل امروز / حل کنم من بطالع فیروز

این بگفت و روانه شد سوی بند / جانب بند چون نظر افکند

دید در کار او هزاران غلام / که زمانی نبودشان آرام

کرد اول تمام را آزاد / جانب شهر جمله را سر داد

دید بالای بند کوهی عظیم / زد یکی ذوالفقار و گشت دو نیم

نصف آن کوه را ربود افکند / در زمان رود شد ز کوه بلند

بند گشت آنچنان ز کوه آن رود / که تو گفتی که دایم آنسان بود

کوه افکند بر فلک قلاب / سوی صحرا روانه گشت آن آب

هرکه آن دید در تحیر ماند / بر قشمشم صد آفرین برخواند

کار آن بند چون بجا آورد / روی خود سوی اژدها آورد

چون برآمد علی برابر کوه / دید کوهی فتاده بر سر کوه

اژدری دید همچو کوه بلند / موی او تا کمر بسان کمند

مشتعل گرد و را ز سر تا دم / گشته آن کوه جمله زیرش گم

دهن او مشابه غاری / کوه را از دل آتشش تابی

هفت سر بود بر تن آن مار / هر یکی همچو گنبد دوار

قامت او مثال الوند / شاخ او چون یکی چنار بلند

سوخته کوه ز آتش دهنش / سنگ سرمه شده بزیر تنش

شاه مردان علی شیر شکار / شیر یزدان و سرور ابرار

اژدها را بخواب غفلت دید / از جگر نعره مهیب کشید

یعنی او خفته است و من بیدار / گشتنش خفته نیست بر من عار

اژدها چون ز خواب گشت آگاه / کرد آهنگ سوی حضرت شاه

شد روان سوی شاه دین بشتاب / نفس خود فکند چون قلاب

تا بدم در کشد شه دین را / آن سپهر وقار و تمکین را

چون نشد کارگر دم اژدر / داد سر آنکه از دهان آذر

شعله آتش از دهان سر داد / که شعاعش در آسمان افتاد

شاه مردان بر او دمی چو دمید / در دم آن شعله منعدم گردید

پس ز جا جست همچو شیر خدنگ / شاه بگرفت کاکلش در چنگ

کاکلش را بدست خود پیچید / گرد سر چند بار گردانید

بر زمینش چنان بزد در دم / که بلرزید جمله عالم

هست بچه فتاده از شکمش … ره سپر شد سوی عدم قدمش
جان بدوزخ سپرد آن اژدر … آفرین خواند چرخ بر حیدر
شاه مردان چو کار اژدر ساخت … دل خلق از جفای او پرداخت
شاخ دندان و کاکلش برکند … برد در شهر پیش شه افکند
اولا گفت بنده را بستم … دفع اژدر برآمد از دستم
ور شمارا سر علی باید … گر ببندید دست من شاید
که منم آن علی که می گفتید … گوهر وصف من همی سفتید
شاه پیغمبر چو این سخن بشنید … گفت آری مرا یقین گردید
که توئی آن علی که ما خواهیم … ما هم از قصهٔ تو آگاهیم
غیر تو دیگری چه حد دارد … که چنین کارها بجا آرد
پس بفرمود لشکر خود را … که بگیرید این سپهبد را
بهر دفعش کشید یکسر زور … که بپای خود آمده است بگور
جمع شد چار صد کمند انداز … در کف هر یکی کمند دراز
ساخته حلقه حلقه و چین چین … همچو زلف بتان حلقه چین

همه بر اتفاق هم یکبار … در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان بخنده لب جنبید … اندکی دوش خویش را افشاند
در زمان بندها ز هم بگسیخت … جمله چون تار عنکبوت بریخت
دست بر ذوالفقار زد حیدر … خویش را زد بقلب آن لشکر
تیغ چون مستعد پیکار گشت … خلق را ماند بر دهان انگشت
هر طرف حمله کرد هر نفسی … تاب تیغش نداد هیچ کسی
پشت زور آوران همی بشکست … زهرهٔ پر دلان همه بگسست
پادشاه و سپه صغار و کبار … جمله گفتند یا علی زنهار
ما همه بد بدیم و تو شیری … جرم ما عفو کن که بپذیری
جمله از کرده ها پشیمانیم … تو قبول ار کنی مسلمانیم
عرض کن دین خویش را بر ما … هرچه امر تو بود چنین فرما
ما همه خاک آستان توایم … بندهٔ کوی دوستان توایم
چون شه راستان بدید چنان … از ره جنگ شاه گشت عنان
در دم از لطف طرح دین انداخت … جمله را از کرم مسلمان ساخت

شاه خیبر ز روی صدق و یقین … شد مقر بر غلامی شه دین
شاه دین را به تخت خود جا داد … خود بخدمت چو بندگان ایستاد
زر بخروارها بیاوردند … همه ایثار شاه دین کردند
ساخت آتشکده بخط برابر … جای بتخانه مسجد و منبر
چون زبانشان چراغ دین افروخت … همه را رسم و راه دین آموخت
فتح خیبر چو کرد شاه نجف … باز آمد بمکه ماه شرف
چون بمکه رسید حضرت شاه … شادمان شد دل رسول اله
شرح این قصه پیش پیغمبر … گفت سلطان اولیا حیدر
همه اصحاب شادمان گشتند … شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یک نظر بفارغ کن … از غم است و بیت فارغ کن
یارب از لطف حیدر صفدر … ده مرادات شیعیان یکسر
هرکه باشد ز دوستان علی … دلش از لطف خویش ده تجلی
مدعی‌اش برآر از دم شاه … بحق لا اله الا الله
شاه بخشیدن اولاد سر خویش … دادن آنکه سرادان درویش

بود شکر خدا و نعت نبی … اگر اقبال جاودان طلبی
تا زبان تو در دهن باشد … در زبان تو تا سخن باشد
غیر مدح علی مگو فارغ … جز ره مهر او مشو فارغ
آنکه قائم بذکر اوست فلک … آنکه دایم بمدح اوست ملک
شاه سربخش در زمان وفا … ماه زربخش در سپهر سخا
آنکه سر بخشد از کرم بعدو … کی شود دوست ناامید از او
زان محیط سخا و معدن جود … قبلهٔ دین و کعبهٔ مقصود
بشنو قصه که مشهور است … دیده و جان شیعه را نور است
روزی از روزها علی ولی … که از آن تاب چشم روح جلی
شد بدلدل سوار و بیرون رفت … از مدینه بسوی هامون رفت
بود صحرای پر ز لاله و گل … جلوه میکرد هر طرف دلدل
دلدل ماه نعل و بدر سرین … آسمان پشت و آفتاب جبین
توسن آن حوت دست و عقرب دم … سینه بر ثور و ارس و سنبله دم
بادپا برق سیر و آتش تک … چون خرد چرخ گرد گردون تک

صفت او خدای داند کرد | خلق وصفش کجا تواند کرد
وصف او بس بود همین بعلی | که پسندش کند علی ولی
شاه مردان بسیر صحرا بود | آن هم از امر حق تعالی بود
ناگه از دور دید بر نابی | شهسواری بلند بالایی
غرق پولاد آهن و زر و سیم | پیش قربوس بسته گرز عظیم
سپر زرنگار در پس پشت | نیزه آهنین گرفته بمشت
پای تا سر پر از مصالح جنگ | زیر ران مرکبی بسان نهنگ
همچو کوهی نشسته بر سر کوه | گرز او بود همسر ابر کوه
داشت هر بازوی چو شاخ چنار | هر یک انگشت او بسان چنار
ده ارش بیش قد و قامت داشت | زور ده پهلوان زیادت داشت
چون بنزدیک شاه دین برسید | شاه را با یراق و دلدل دید
ماند حیران ز رخت دلدل شاه | در دل خود خیال کرد آنگاه
که چنین تیغ و مرکب اعلا | گر شود زان من بود زیبا
طمع خام او بجوش آمد | جانش از حرص در خروش آمد

گفت

گفت اگر جان و زندگی خواهی | بگذر از رخت و مرکب شاهی
که منم شاه و مرکبست اولی | ورنه از جان کنم ترا خالی
این بگفت و کشید گرز گران | کرد قصد سر شه مردان
شاه بگرفت گرز او ز هوا | پس فکندش بگوشه صحرا
در همی دم بامر رب جلیل | گشت نازل بمصطفی جبریل
کای رسول خدای جهان | این چنین داد مر ترا فرمان
که بفوق فلان کوه روی | تا خلایق نظر کرده بوی
تا ببینی که شاه خیبر گن | در چه کارست با یکی دشمن
چون بر آمد رسول بر سر کوه | مردمان همرهش کرده گروه
همی دید شاه مردان را | رهبر خلق شیر یزدان را
با یکی شیرمرد دزد و گبر | پنجه هر یک چو شیر دلیر
هر دو آهنگ جان هم کرده | دست با تیغ کین برآورده
هر دو با یکدگر بکینه جدل | در میان میگذشت رد و بدل
گرزش را گرفت حضرت شاه | در ربودش ز دست زین آنگاه

سعی بسیار کرد آن مرد | تا که بربست دست آن کوز
بر زمینش زد و بسینه نشست | پس بیازید سوی خنجر دست
آن جوان آه عاشقانه کشید | وز سر سوز و درد دل نالید
آه او چون شه یگانه شنود | گفت این آه عاشقانه چه بود
آن جوان گفت عاشقم حالی | پیش شه باز ده دلارا بی
دلم از عشق گلرخی شیداست | تن اینجا و جان من آنجاست
وه که نومید از جهان رفتم | دور از آن ماه دلستان رفتم
با دل زار و سینه صد چاک | بردم آخر امید خود در خاک
وه که شد جام آرزو در دست | سنگ مرگم سوی عمر شکست
وه که چرخ ستمگر بیداد | در جوانی چو گل بیادم داد
شاه مردان ز سینه اش برجست | پیش او چون برادران بنشست
گفت از روی لطف و دلداری | شرح احوال خود بگو باری
آن جوان لطف شاه را چون دید | دست و پایش چو بندگان بوسید
گفت شاهی است در فلان کشور | بجدش گنج و بیکران لشکر

نام

نام او حارث سیه دارست | ظالم و کره و سیه کارست
دارد او دختری چو بدر منیر | حسن رویش چو مهر عالمگیر
نازنینی بتی پری رویی | مه جبینی هلال ابرویی
سرو گل چهره گل اندامی | بت شیرین لبی شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان | عشق او آتشم فکنده بجان
عشق آخر چو میشود ظاهر | عشق من نیز شهره شد آخر
حال من پادشاه چون دانست | دفع من هیچ طور نتوانست
گفت اگر بایدت زمن دختر | باید آوردنت سر حیدر
هست شرطم بسی قوی کابین | نیست آن جز سر علی بیقین
من بقصد علی روان گشتم | قصد جان او بجان گشتم
لیک گشتم بدست تو عاجز | چون تو مردی ندیده ام هرگز
گر تو از لطف خویش بگذاری | شاید آید ز دست من کاری
که سر مرتضی بدست آرم | ماهی تند ما بشست آرم
گر مراد دلم شود حاصل | بنده ات بشوم بجان و بدل

گر من از لطف تو رستم بمراد | گردهٔ بخشی تو بنده آزاد
گشت خندان لب وحی نبی | گفت آخر منم علی ولی
غم مخور چون مراد حاصل شد | کار بر طبق خواهش دل شد
شادمان خنجر از میان بگشاد | با کمندی بدست کافر داد
گفت سر بند دست من برسن | بعد از آنکه سر مرا از تن
تن اینجا فکن سرم تو ببر | سر خود گیر و در راه آور
از تو چون بوی عشق حق آید | گر دهم سر برای تو شاید
گر بتو سر در آورد دلبر | حاصل آید مراد تو یکسر
دست خود پس نهاد بر سر دست | گشت تسلیم و پیش او بنشست
خود زدم گر بجان دشمن شاد | از پی دست سر بدشمن داد
رتبهٔ عشق و قدر عاشق بین | که دهد سر بدشمنان شه دین
چون پیمبر نگاه کرد از راه | گفت ای کردگار ظلمت و نور
نور را ساز دافع ظلمت | شاه دین را بخصم ده فرصت
افکن اسلام در دل کافر | تا نیاید بجان شاه ضرر

کاین سگ از قصد اکتساب کند | خانهٔ شرع و دین خراب کند
دین اسلام من تباه شود | روز من همچو شب سیاه شود
یارب او را ازین بلا برهان | پشت اسلام من قوی گردان
در دعا بود آن رسول امین | همه گفتند حاضران آمین
زان طرف آن جوان کافر کیش | نور اسلام یافت در دل خویش
نقش مصطفی اثر چون داشت | شمع ایمان او علم افراشت
نور ایمان چو در دل خود دید | روی بر پای شاه دین مالید
سر خود را بخاک راه نهاد | توبه بر دست و پای شاه بداد
پس زبان بر ثنای او بگشاد | گفت صد جان من فدای تو باد
آدم محترم چنین باشد | راه و رسم کرم همین باشد
گر شود زنده حاتم طی | حظ دهد مر ترا ببالالی
ور شود زنده رستم دستان | بشود بندهٔ تو از دل و جان
پادشاهان ترا بجان بنده | جان عالم شد از دمت زنده
من ز جان و دل سگ کویت | سر و جانم فدای یک مویت

گر بود صد هزار جان بتنم | حیله را در رهت نثار کنم
بعد ازین تیغ ایمانم | سازد در دین خود مسلمم
از غلامان خود شمار مرا | یک دم از خود جدا مدار مرا
در زمان ساخت آن امام انام | سربلندش با فسر اسلام
گشت آنگه سوار شاه نجف | گفت با آن جوان ز راه شرف
که بمرکب سوار شو تو دگر | تا بشهر تو گردمت رهبر
دلبرت را بتو کنم واصل | تا مراد دلت شود حاصل
پس جوان شد سوار بر مرکب | هر دو رفتند سوی آن مطلب
ره بریدند تا سه روز آنگاه | جای کردند قرب قلعهٔ شاه
قلعه سر کشیده بر گردون | گشته بر بیستون چرخ ستون
خلق بر برجها به تیر و تفنگ | چون کواکب به برجهای تنگ
قلعه در کمال استحکام | بود دیوار او ز سنگ رخام
از قضا پادشه بقلعه نبود | چند کس در برون قلعه بود
همه بودند دختران و زنان | مست و سرخوش سواره سرگران

همه چون آهوان پر شکار | همه شنگ لبان و شیرین کار
آن جوان گفت دختر شاه است | که ز حسنش اوج حسن را ماه است
آنکه از ناز حسن جلوه گر است | دختر شاه و شاه من شکر است
شاه همره ازان بسوی ایشان رفت | همه را در زمان چو شیر گرفت
هوش کرده براه افتادند | رو بسوی مدینه بنهادند
چون بریدند ره دو روز و دو شب | گشت پیدا ز پی سپاه عجب
شاه حارث رسید با لشکر | همچو شیر ژیان پی دختر
حضرت شاه اولیا چون دید | که جوان را اضطراب بسیار رسید
با جوان گفت تو همین جا باش | حافظ دختران و زنها باش
بین که تنها چه کار خواهم کرد | جان شان چون شکار خواهم کرد
پس بر انگیخت بهر جنگ هیون | ذوالفقار از غلاف کرد برون
نعره بر کشید چون تندر | که جهان خواست گشت زیر و زبر
سر دار از بیم نعرهٔ شه دین | شش هزار و دو بیست گبر لعین
گویی آن نعره بود نفخ صور | که در افتاد از آن بعالم شور

زهره شیر دلان کرد آب از بیم / دل گردان ز بیم گشته دو نیم
پس تقلب سپاه زد خود را / بیکی حمله گشت الفقد را
رفت باقی نه زنده نه مرده / بهزیمت خراب و افسرده
نیمه رخت در سفر بردند / نیمه نیم جان بدر بردند
شاه حارث ز هیبت آن جنگ / بقفا رو نکرد تا فرسنگ
دامن دشت پر زر و اموال / لعل و در ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود قریب / خلق آمد ز شهری و ز غریب
هر کسی برد مال و گنج بسی / لی ز زوجا سته نماند کسی
الغرض در مدینه آمد شاه / گشت بی غم دل رسول اله
چون شنیدند این حدیث دختر / بجوان عقد بست پیغمبر
همه گشتند بی غم و خوشدل / گشت مطلوب آن جوان حاصل
از سگان علی عمران شد / ساکن کوی شاه مردان شد
ای علی من هم از سگان توام / از مقیمان آستان توام
بر تو چون واضح است احوالم / بنگر از عین لطف بر حالم

نظری

نظری کن بحال زار مسکین / درد او را ز لطف ده تسکین
ناامیدش ز لطف واصل کن / مدعایش تمام حاصل کن
تو که سر داده بدشمن خویش / تنگ از غم دل محبان ریش
هر که دارد محبت در دل / سازی مطلوب جان او حاصل
بر سر شیعیان چه مرد و چه زن / سایه چتر رحمت افکن
دادن شاه بکور عاجز زار / از زر و مال نه دویست قطار
بعد شکر خدا و نعت نبی / گویم از جان و دل مدیح علی
من ز بعد خدا و پیغمبر / نشناسم کسی بجز حیدر
ای علی مرکز وجود تویی / آفتاب سپهر جود تویی
نیست جز تو سر کرم داران / منعم از لطف تو درم داران
مسند جود است ای شه عالی / کیسه دست من چنین خالی
نظری هم بسوی من انداز / کار دارین من ز لطف بساز
ای محب علی سخن بشنو / حرفی از جود بو الحسن بشنو
تا شود تازه گلشن امید / رسد از میوه امید نوید

روزی از روزها شه مردان / بحر احسان و گوهر ایمان
باز می آمد از غزای یمن / فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه خود دویست قطار / اشتر از مال خواسته پر بار
از قماش نفایس و زر و سیم / گوهر ناب و لعل و در یتیم
کوری از ره رسید و کرد سؤال / زان طلب کار آن حمیده خصال
گفت سلطان دین بقنبر خویش / که بده نان بسائل درویش
گفت قنبر که هست نان در خوان / گفت با خوان بده فسانه مخوان
گفت قنبر که نان بود خوان پر / بسته خوان در میان بار شتر
گفت اشتر با او بده با بار / دل سائل ما منتظر مدار
گفت قنبر بخواجه آن بسته / بقطار است اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده / بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر مهار آن شتران / بکف کور مضطر و ترسان
خویش را از شتر بزیر افکند / سر خود در ره امیر افکند
عرض مسکینی و تظلم کرد / حضرت شاه دین تبسم کرد

که چرا

که چرا سوی من دویدی زود / سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی / که مرا هم بدان گدا بخشی
من بحکم توام ز جان محکوم / لیک از خود مکن مرا محروم
گر توام نیست طاقت دوری / من کجا و فراق و مهجوری
کور سائل مهار آن شتران / یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان بستم / ریسمان داده اند بر دستم
شاه مردان بگفت کو کورست / گر بداند که چیست معذورست
پس بآن کور گفت سرور دین / دست بر چشم خود بمال و ببین
که بدنبال ریسمان چه بود / بعد از این چون تو در جهان که بود
کور بر دیده دست چون مالید / گشت بینا و شاه دین را دید
ای خوش آن دیده که دید او را / قبله خویش ساخت آن رو را
دید آنکه بدست خویش مهار / اشتر و بار نه دویست قطار
گفت این اشتران همه از کیست / سبب دادن چنین کرم چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر / بتو بخشید این همه یکسر

گرد بیند ز لطف چشمانت / ساختی سربلند از احسانت

آنچنان شادمان شد آن سایل / که از این حرف می‌طپیدش دل

شادی آورش ز دیدن شاه / دیدم از نور بینشش ناگاه

سیمم از اشتران و گنج و گهر / هر یکی خوبتر ز یکدیگر

ای علی لطف تست نامحدود / کس نگوید برفت بی مقصود

من هم از سایلان این کویم / آرزوی دل از تو میجویم

نا امیدم مکن که در سی سال / کرده‌ام بر درت مدام سؤال

از تو چون سایلی نشد محروم / نظری کن بحال این مغموم

کام حاتم ز لطف خویش بده / داغ نومیدیم بسینه منه

ناامیدم رسان بحق خدا / وز امید خودم مدار جدا

جمله احباب خویش را این سان / یک بیک را بحق تو برسان

شیعیان را بدین و دنیی / سرفرازی دهی بحق نبی

دادن شه سایل درویش در رکوع نماز خاتم خویش

شکر انعام قادر علام / که ز قدرت در آفرید کلام

بهر نظم لآلی مکنون / داده‌ام را طبع موزون

سخت در حمد نظم خود مشغول / پس بمدح علی و نعت رسول

گرچه هر نکته چون در عدن است / زنده آن مدیح بوالحسن است

وصف یکموی او بهر دو جهان / چون نگنجد بظرف شرح و بیان

نتوانند که دم زنند جبریل / وصف او پس است رب جلیل

سخنی از سخای آن سرور / بشنو تا دولت شود افزون

شاه مردان علی امام انام / که بر او باد صد درود و سلام

کرد در مسجد مدینه ادا / فرض ظهر آن محیط نور خدا

ناگه از راه سایلی برسید / ز اهل مسجد بهای نان طلبید

که گرسنه ز راه حق آیم / رفته از ضعف قوت پایم

چار صد کس فزون بمسجد بود / هیچکس یک درم کرم ننمود

شاه بحر عطا و کان سخا / ماه اوج صفا و مهر وفا

سرور اولیا علی بخشوع / بود در رکعت دویم برکوع

دست انگشتی به پیش آورد / سوی سایل چنین اشارت کرد

که ز دستم بگیر انگشتر / بر دو نان برای خویش بخر

سایل آن خاتم از کفش بستد / لیک حیران شد و بجای بماند

شاه دین چون نماز داد سلام / گفت سایل که ای امام انام

چون من از قیمتش نه آگاهم / چه قدر نان بهای او خواهم

شاه گفت بوزن این خاتم / بستان نان نه بیشتر نه کم

رفت از پیش شاه دین سایل / مهر آن خاتمش نشسته بدل

دل نداردش که حرف نان سازد / بلکه میخواست جز ز جان سازد

داد با خود قرار آن سایل / که نگه داردش چو خاتم دل

گفت هرچند گرسنه‌ام و عاجز / دل ز خاتم نمی‌کنم هرگز

چون نسنجد بر لقمه افزون نان / دادن او بنان نبود ارزان

دلش الحق مطمئن گردید / تا پس از زندگی بکوی رسید

گشت تا که هر دو چشمش باز / سوی دکان افصح خباز

دید نان لطیف بر منبر / شکمش گرسنه کفش بی زر

گفت دیگر دوا ندانم من / غیر خاتم بهای نان دادن

گرچه این سنگ نیمه نان بخت / نیمه نیمه کرده که کافی است

داد خاتم بدست آن نانوا / که بده نان بوزن خاتم ما

گفت نانوا که قحطی نان است / نقره هم آن مشابه ارزن است

کی برابر دهد نقره بنان / گرنه دیوانه‌ای نه مجنون

گفت گرسنه میسوزم بخدا / که بدم نان بوزن او به بها

چون چنین دید افصح خباز / کرد بر خود در طمع را باز

در ترازو نهاد اندک نان / که مرا باش کس نهد بدکان

خاتم از نان او گرانتر بود / پاره نان بر او اضافه نمود

باز خاتم زجا نمی جنبید / یک درخشش اضافه کرد اشنید

گاه مالید گوشهٔ میزان / گاه افزود بر سر نان نان

الغرض نان رسید افزون بار / در ترازو نهاد آن خباز

که بجنبید پله خاتم / گشت خیره بچشم او عالم

در دکانش نماند ذرهٔ نان / وز غم نان بلب رسیدش جان

ساعتی ایستاد و فکری کرد / طرفه فکری نمود کار آورد

گفت از روی خشم با درویش	که بده دزد سیم ما زین بیش
رحمت خویش را ز پیش مبر	سر خود گیر و رو براه آور
هیچ حق ترا چو بر من نیست	این همه پیشم ایستادن چیست
گفت انگشتری بده با بان	پیش من بیش ازین فسانه مخوان
گفت انگشتری از آن من است	ده کس افزون گواه این سخن است
اولا زرگری که او را ساخت	از برای منش چنین پرداخت
یک بیک حاضرند اگر خواهی	زین حدیث دهند آگاهی
العرض چون بجایی رسید	کاین سر آخر بحکم شرع کشید
زرگر و سه گواه دیگر باز	حاضر آورد افصح خباز
همه را رشوه داد آن ملعون	از سر جهل عقل برد برون
قاضی از شاهدان سخن پرسید	زرگر سنگدل چو این بشنید
گفت این خاتم چنین زیبا	ساختم من برای این مولا
سه جهود دگر بدین دعوی	گشته شاهد بلفظ بی معنی
که بود حق افصح این خاتم	هست دزد این گدا یقین دایم

حکم

حکم حاکم قرار یافت براین	که ببرند دست آن مسکین
چون ببریدند دست او بستم	برد خبازش بهر خود خاتم
این ستم افصح جهود چو کرد	آن گدا با دل پر از غم و درد
دست از دست رفته و نومید	از سر درد و سوز مینالید
دست مقطوع خود بدست دگر	برگرفته دو چشم از خون تر
رو براه مدینه کرد آنگاه	هیچ خامش نشد ز ناله و آه
گفت یا شاه اولیا حیدر	آخر از لطف سوی من بنگر
بین که این ظالمان چها کردند	بمن این ظلم و این جفا کردند
یکطرف تهمت و خیانت باین	یکطرف قطع دست و زحمت این
یکطرف رفته از کفم خاتم	ستم آخر دلی چو صد ماتم
چون تویی رافع صلاح و ثواب	یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عالم کشف حاضر	که علی گشت پیش او ظاهر
چه علی نقد جان ابوطالب	واقف حال حاضر و غایب
آن سپهر سخا و کان صفا	آن محیط عطا جهان وفا

گفت ای دل شکسته مظلوم	مشو از بهر جود ما محروم
غم مخور بیش ازین بیا با من	تا چراغ دلت کنم روشن
آن گدا پای شاه را بوسید	چشم خود بر رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم عالی	وحشتش از درون دل ز غم خالی
شاه مردان علی عالی قدر	آنکه باشد سپهر دین را بدر
جانب محکمه روان گردید	قاضی و اهل شهر را طلبید
افصح خاین و پلید جهود	خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست این خاتم	کار من میخورم هزار قسم
سه گواه دگر گواهی داد	که بافصح فروخت این استاد
شاه دین قاضی کبوتر و باز	نادی انس و جن امیر حجاز
گفت با زرگر آن شه عالم	که اگر کار تست این خاتم
باز در بوته اش بنه و بگداز	بار دیگر چنین که هست بساز
تا بدانند مردم عالم	که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر اندر دم	بوته و سندان و آتش و دم هم

خاتم

خاتم شاه را ببوته نهاد	بر دم آتش بسعی کرد زیاد
بوته بگداخت از دم زرگر	لیک خاتم نیافت هیچ اثر
گشت عاجز ز سعی باطل خویش	سر شرمندگی فکنده به پیش
حضرت شاه معدلت پرور	گفت از روی لطف با زرگر
چون گدازش نمی توان کردن	گر توانی شکستنش بشکن
چون شکستی درست شد چون زر	که بود صنعت تو انگشتر
سر بسر دعوی تو راست شود	کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل بروز نشست	پتک آهنگری گرفت بدست
روی سندان نهاد آن خاتم	زد بر او پتکها بسی محکم
نیم ارزن از او نگشت جدا	یک سر مو جدا نگشت اصلا
پتک دیگر بزد بقوت دست	خاتم از جا چو تیر ناوک جست
خورد در چشم زرگر نادان	شد برون از قفای او پران
چشم او نیز همره خاتم	بر زمین او فتاد پیش قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد	گفت افصح بمن چه کاری کرد

آن جهود سیاه کار دغل / بود از زمره بد شیوه ام اول
آخرم این بلا بسر آورد / بلکه رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدا / وصی مصطفی ولی خدا
دین به بنیاد و ختم مطلق / دادم آخر گواهی با حق
باینکه بر جان خود جفا کردم / تو غلط کن که من خطا کردم
تو کرم کن که من ستم کردم / تیشه بر پا ز دست خود خوردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون / هست عفوت از آن بسی افزون
یا علی توبه کردم از دل و جان / الامان ای سپهر امن و امان
ماه اوج شرف علی ولی / شاه تخت نجف وصی نبی
دید زاری و بینوایی او / کرد رحمت باه و زاری او
نظر لطف سوی او بگشاد / چشم او را دگر بجای نهاد
سر انگشت چون بر او مالید / به از اول درست گردانید
پس امیر کبیر عرش سریر / دست مقطوع آن گدای فقیر
بار دیگر بجای خود بنهاد / دست اقبال هم بدستش داد

دست

دست رحمت بدست او مالید / به از اول درست گردانید
این کرامت چو شد از او ظاهر / شد مسلمان چهار صد کافر
آمد آن افصح جهود به پیش / کرد اقرار بر جنایت خویش
پس ببوسید پای سرور دین / شد مسلمان ز راه صدق و یقین
داد ده بدره زر بآن درویش / خواست عذر گناه پیش از پیش
داد ده بدره هم باو زرگر / از زر و سیم و خلعتش بر سر
فتحی و هر که بود صاحب نام / کرد هر کس بقدر خود انعام
القصه آن گدا توانگر شد / زانکه منظور لطف حیدر شد
یا علی یک نظر بحال من کن / فارغم از غم دو عالم کن
چون تو فارغ نهاده تقسیم / از دو عالم فراغ می طلبم
وز دو عالم امان ترا خواهم / یک نگاهت بصد دعا خواهم
ورد جانم بجز دعای تو نیست / مدعایم بجز رضای تو نیست
جانب من نگر ز عین رضا / فارغم کن ز فکر هر دو سرا
تا چراغ فلک بود روشن / تا گل تر بود درین گلشن

دوستان تو کامران باشند / خاک در چشم دشمنان باشند

قصهٔ مرغ و شهر جابلت / دادن دین بحجت رشت

ابتدای سخن بنام کسی / که عجب در آفرید بسی
صورت عرش را بر آب نگاشت / خاک را هم بروی آب بداشت
کره آب در هوا افکند / شعله نار بر سما افکند
بی ستون این سپهر بین ساخت / بی ستون و طناب بر پا خاست
هرچه موجود از خفی و جلی است / عکس روی محمد است و علی است
سخنی از ولایت شه دین / بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز / در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سایلی زجا برخاست / چار درهم ز هر جوان زر خواست
کرد سایل سوال را تکرار / کس ندادش جواب از حضار
هیچکس آن قدر نداشت کرم / که دهد بهر حق چهار درم
حضرت مصطفی شه امجاد / بسخن لعل درفشان بگشاد
گفت هرکس که این چهار درم / کند از بهر کردگار کرم

هم

هم درین روز حضرت یزدان / صد عوض میدهد بهر یک از آن
شاه مردان شه کرم داران / شد ز ابر کرم درم باران
چهار صد درهمش ز لطف بداد / تاج اقبال بر سرش بنهاد
گشت خوشنود سایل درویش / روی آورد سوی خانه خویش
شد ز علیای صفا شه مردان / متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی / طرفه خوش صورتی نکو شکلی
سرش از لعل و پای او از زر / پای تا سر مرصع از گوهر
دیده یاقوت و سینه از مرجان / گردنش از زبرجد غلطان
بود منقار او ز لؤلؤ تر / دم او فرش تن ز زبرجد پر
داشت از کلک صنع بیچون / تن او از هزار نقش افزون
صورت خوش ندیده خوشتر از آن / وصف حسنش بصد زبان نتوان
دید چون شاه دین شمایل او / گشت از تمکین محو مایل او
گفت کاین طایر خجسته سرشت / هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از تدبیر / ببرم پیش شبر و شبیر

از بلی بوز دیده‌ای جوال / هست این مرغ تحفهٔ مقبول
دست بر دو گرفت تکیه پس / تا نگردد بپرد از جا پس
پای او را بر او به پیش کشید / مرغ یک سوی خود بجنبانید
پس به پیش گرفت او بدو دست / عجزش شد روز و بر او نشست
دست خیبرکنش بقوت بود / لیک آن مرغ را رفتن نبود
گشت حیران بزور آن طایر / پیش آمد متفکر خاطر
گفت من زور گر بکار آرم / این زبان را زجای بردارم
یک اشارت اگر کنم بیقین / در زمان آسمان زنم بزمین
لیک ازین مرغ حیرتم برخاست / کاین چه مرغست زور او زکجاست
پس بیقین گشت شاه مردان را / که درین حکمتیست یزدان را
کرد زور دگر شه والا / تا که آن مرغ برپرید از جا
شهپر خویش بر هوا افراشت / حضرت شاه را گرفت برداشت
چرخ تا بی زد و به بال فشاند / شاه دین را بپشت خود بنشاند
شاه دین چون بمرغ گشت سوار / مرغ مانند مرکب رهوار

بهوا برد شاه مردان را / خسرو بارگاه ایمان را
آنچنان برد تا بنزد فلک / که شنیدند هر دو ذکر ملک
همچنان بر زمان و سرگردان / شد بسوی زبان زشوق روان
پای آن مرغ بر زبان چو رسید / پا و دستهای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش برجست / رفت آن مرغ گوشه‌ای بنشست
شاه مردان چو بجهت نظری دید / در دیار غریب شهری دید
دید خلق سر طرف پویان / هر کسی با کسی سخن گویان
همه را رو بمسجد جامع / تا که شد گشت عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه / دید مردی ستاده بر سر راه
زو بپرسید نام شهر اول / پس ز احوال خلق و دین و ملل
گفت آنمرد نام شهر والا / که بود نام شهر جابلس
لب دریای مغربش خوانند / بهترین ممالکش خوانند
اهل شهرند خوش دل و بی غم / همه در دین عیسی مریم
راهبیست درمیانهٔ ما / که بود مرشد زمانهٔ ما

ساکن دیر و عابد دهر است / در عبادات شهرهٔ شهر است
هست آن پیر راه در خلوت / روز و شب سالها و ماه در طاعت
بعد سالی برون زخلوت خویش / آید آن راهب عبادت کیش
پس درآید بمسجد جامع / گوید اوصاف حضرت صانع
بزبان خوش و کلام فصیح / باز گوید ز دین و شرع مسیح
خبر از وعده و وعید دهد / خلق را وعده و نوید دهد
وقت آن شد که شیخ دین امروز / آید از دیر خود برون امروز
تا کند بر فراز منبر جای / وعظ گوید به بندگان خدای
زان سبب جمع شد صغیر و کبیر / که بیابند فیض از دم پیر
شاه مردان چو این حدیث شنید / دل دانانش شادمان گردید
گفت سبحان علی ابوطالب / کرد حیدری که آمد آن راهب
رفت بالای منبر و بنشست / لال گشت و لب از سخن بربست
خواست هرچند صد گهر سفتن / نتوانست یک سخن گفتن
خلق حیران شد زبرای حالت / جمله مردم شدند بی طاقت

همه گفتند با هزار نیاز / کای زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بسته‌ای زبان بگشا / سخن و لکنت ادا فرما
برده‌ایم انتظار تو یک سال / تا شویم از حدیث تو خوشحال
انتظارست چون بسی دشوار / بیش ما را در انتظار مدار
بسته بود آنچنان زبان او را / گر زنم و بسته دهان او را
گرچه او را زبان بکار نبود / لب چو طفلان بی زبان بگشود
گفت از این جمله حضرت کسی / که ز من نیز افضلست بسی
بلکه کس نیست از بنی آدم / بهتر از وی بجملهٔ عالم
او بود بهترین خلق خدا / کرده از لطف جا بمنزل ما
بخدایش قسم دهید مگر / بگشاید دهن زخویش خبر
این سخن چون بگفت آن راهب / هر کس او را زشوق شد طالب
زان میان گرد طالبی قدرت / صفت اول از شیخ خود دریافت
بعد از آن گفت ای کسی که ترا / برگزیده از جمیع خلق خدا
بخدا میدهیم ترا سوگند / که ترا داده این مقام بلند

بر سر خلق ساخت سرور / که بر از تو ز خلق نیست دگر
چون درین جمع گشته حاضر / سازد از لطف خویش را ظاهر
تا ببینیم روی زیبایت / سر خود افکنیم بر پایت
کرد سلطان دین علی در راست / مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود همچو مهر منیر / گشت روشن دل صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را / وان قد و قامت دلارا را
گشت حیران آن رخ و قامت / حسن او را نداشت کس طاقت
شعله زد نور از رخش چون هور / خیره شد چشم مردمان زان نور
راهب او را بدید سر تا پا / گفت صدقت رب آمنا
در دوم از منبر او فتاد بزیر / سر نهاد از صفا بپای امیر
گفت ای شاه دین علی ولی / جانشین محمد عربی
بو الحسن بو تراب شیر خدا / وصی مصطفی امام هدا
مرتضی ایلیا و [illegible] / مجتبی مقتدا علی اعلا
بو العلا بو الوفا ابو السبطین / ابن عم مصطفی ابو الحسنین

ای

ای ستوده ترا خدای جلیل / در صحف در زبور و در انجیل
خازن گنج سر سبحانی / قبله دین علی عمرانی
زوج زهرا و روح پیغمبر / شافع خلق ساقی کوثر
شاه دین چون شنید این گفتار / گشت لعلش ز لطف گوهربار
گفت ای پیر رای نورانی / نسب و نام از کجا دانی
گفت آن راهب خجسته ضمیر / کای شه تاج بخش عالم گیر
خوانده ام در زبور و در انجیل / هر کتب کامد از خدای جلیل
شرح وصف تو یا علی ولی / که تویی بو الحسن وصی نبی
هر نشانی که گفته‌ها دیدم / یک بیک جمله در شما دیدم
خوانده ام در صحف جمال شما / یک بیک آیت مثال شما
هر پیمبر که آمده بجهان / ظاهر و باطن آشکار و نهان
جمله را بوده معجزی و رفیق / داده لطف خدا یکی توفیق
خاصه ختم رسل محمد را / شاه صدرنشین سرمد را
نیست غیر از تو عروة الوثقی / رهبر انس و جن تویی کذا

گر تو چون فکنده سایه بما / بسر چشم ما نهادی پا
باید از لطف بر سر منبر / شیوه اقتدا بجا آور
از کرم لعل درفشان بگشا / بهر تلقین ما زبان بگشا
پرتو لطف خود بما افکن / تا شود شمع دین ما روشن
هرچه باید بدین شرع بگوی / وانچه باید ز اصل و فرع بگوی
راهب آواز برکشید آنگاه / گفت ای مردم از سفید و سیاه
مژده باد که راهبر آمد / شرع را رونق دگر آمد
دامن دین مصطفی گیرید / دست از دین غیر وا گیرید
غیر دین محمد عادل / هست دین پیمبران باطل
همه دین های خویش بگذارید / روی بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل و از جان / هرچه گویی تو بشنویم چنان
پس علی ولی عالی جاه / قبله شرع دین و هادی راه
گفت بسم الله و بمنبر رفت / پایه منبر از فلک در رفت
خطبه خواند آنچنان بلیغ و فصیح / که از و تازه گشت روح مسیح

راهبان را



راهبان را نمود راه یقین / کرد دین محمدی تلقین
واجب و سنت آنچه بود همه / بهر ایشان بیان نمود همه
تخم ایمان بجان ایشان کشت / وانچه بود از نوشتنی بنوشت
علم لطف و مرحمت افراشت / شمه از کرم فرو نگذاشت
راهبان هم باتفاق آنگاه / تحفه ها از برای حضرت شاه
گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار / باز دیبا ز سرخ شصت هزار
از قماش نفایس و اموال / آن قدر دشت گشت مالامال
پس ز دیبا ز سرخ جامه هزار / ضبط جز نمود آن شه ابرار
داد باقی بمردمان یکسر / از زر و مال و از در و گوهر
کار دین را چو ساخت حضرت شاه / مؤمنان را وداع کرد آنگاه
پیر راهب بگفت با شه دین / گفت ای پادشاه ملک یقین
از زمین تک تا بجابلقا / هست هشت ساله راه یا مولا
با شما اسب و مرد همره نیست / وین چنین راه صعب کمره نیست
چه شود گر دو روز مکث کنی / سایه بر فرق بندگان فکنی

تا بپایم زاد و راحله است	بلکه همره کنیم قافله است
تا شود راه این سفر کوتاه	ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید	چون از آن پیر این سخن بشنید
گفت شیخا چه میجوئی همره من	که من از لطف حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز صبح ادا	کردم امروز با رسول خدا
کرده ام با شما ادا پیشین	عصر را در مدینه ام بیقین
مرکبم نیز در برون در است	که زمینش چو سایه زیر پر است
بیک پر زدن ز جابلس	برساند مرا به جابلق
پس شه دین ز شهر بیرون رفت	سوی آن طایر همایون رفت
مرغ چون شاه اولیا را دید	آمد از شوق پای شه بوسید
پس بجنبید چون شتر بزمین	که بیا و بشهپرم بنشین
شاه مردان سوار او گردید	در دم آن مرغ بر هوا بپرید
خلق حیران شد از صغیر و کبیر	هر یکی گفت صد درود بامیر
آن ولی خدا امام امم	بمدینه رسید در یک دم

مرغ

مرغ گفت ببر بتحفه مرا	نزد شهزادهای هر دو سرا
تا ببوسم پاشان سر افرازم	جان خود را نثارشان سازم
رفت در خانه آن شه ابرار	همچنان بر روانه مرغ سوار
سید انبیا رسول انام	با همه خلق از خواص و عوام
شاه دین را سوار مرغ چنان	چون بدیدند خوشدل و خندان
همه گفتند یا ولی خدا	این چه مرغ است شرح کن بر ما
شاه دین قصه گذشته تمام	گفت از آغاز کار تا انجام
اتفاق آن طایر خجسته سیر	رفت و بوسید پای پیغمبر
پای شهزادها دگر بوسید	دست ایشان بروی خود مالید
گفت کای برگزیدهای بتول	شمع جان و دل علی و رسول
حضرت شاه در تحفه مرا	خواست کارد بتحفه پیش شما
لیک از این چنین نمود خدا	کا قبل آریم رو بی بب
بعد از آن رو بسوی شه آرم	شیوه بندگی بجا آرم
بفلاح اگر کنید قبول	من ز اقبال میشوم مقبول

من یکی از ملایکم بفلک	خادم ست چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما	سینه ام جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه	با دو شهزادهای عالی جاه
یک بیک لب بشکر بگشادند	مدحت بجسته و رخصتش دادند
که دگر باره رفت سوی فلک	گرد جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا	که چنین قدر و جاه داد ترا
نظری کن بحال فارغ	تا برآید مطالب فارغ
حاجت شیعیان برآر ز لطف	شیعیان را همین مدار ز لطف
داستان کیف مرد عرب	بمرادم رسان مرا یارب
شکر گویم کریم ذوالمنن را	که بجان داد خلعت تن را
خالق با زیب عقل و دانش داد	العرض داد آفرینش داد
این همه پردها که او بگشود	زیر هر پرده چهره بنمود
خواست زین پردهای پیش از پیش	که نماید کمال صنعت خویش
یعنی از پرده آورد بیرون	صورت پیشوا و راه نمون

پیشوا

پیشوا مصطفی نبی الله	رهنما مرتضی ولی الله
مصطفی باعث وجود همه	مرتضی قبله سجود همه
همچو ما بنده ز علوی وصف	است عکس همه جمال علی
هست دریا اگر شود مداد	در شود جمله خلق اهل سواد
روز ازل تا ابد کنند رقم	وصف فضل علی امام امم
ننویسند از هزار یکی	گر حق لطف نه بدار شکی
هر کسی که از زمین روید	گر زبان گردد و سخن گوید
همه در وصف حیدر کرار	نتوان گفت از هزار هزار
ای که هستی بصدق مایل او	سخنی بشنو از فضایل او
بود روزی رسول با اصحاب	یکه بنشسته در محراب
بود گرم سخن رسول الله	که درآمد عرابی از راه
داشت در زیر ران کمیت عجب	لی بدل در تمام خیل عرب
تند رو تر بسی ز باد و سحاب	راحت افزا چو روزگار شباب
گاه جستن جهنده تر از برق	رفته در یک دمی بغرب از شرق

سوی لشکر تا بچابکی تر | سوی بلانکان به تو حوز
همچو کلگون اشک در شب تار | پیشکشی رنان سو صد بار
گرم تر بود سیرش از آذر | نه سپدی بکرد او چرخ
آن عرب پیش ستیز ابرار | کرد تعریف اسب خود بسیار
گفت اگر بیند پیش تو بدر | یک کبوتر به پیش ما آورد
بر پر اسبش براه تا من اهم | در پی او پرانم این اسبم
گر کبوتر رود زاسبم پیش | من ببخشم بهای مرکب خویش
پس مسلمان شوم بدست علی | روی آرم براه دین نبی
ور رود اسبم از کبوتر پیش | من ستانم بهای مرکب خویش
حضرت شاه اولیا چو شنود | زان عرابی سخن قبول نمود
گفت اگر من سپاهی خود بدوم | مرکبت را پیاده پیش روم
تو مسلمان شوی بدین باید | پیش گیری ره یقین باید
گفت آری عرابی از دل و جان | پیش گیرم طریقه ایمان
شاه دین سرور نکو گفتن | درع پوشید جوشن و خفتان

ثق

خود عمادی نهاد بر سر خویش | بر میان بست تیغ و خنجر خویش
کرد اسب جنگ بر خود راست | خویشتن را به جنگ آراست
پس بفرمود تا کبوتر را | بر پرانیدند جانب صحرا
چون کبوتر پرید پاره راه | آن عرب راند اسب خود آنگاه
پیش رفت از کبوتر آن مرکب | پس دویدن گرفت شاه عرب
همچنان با سلاح و خود و زره | هر که دید آن هنر بگفت زه
همچو نور بصر چنان پرید | که کبوتر بگرد او نرسید
از قضا چهار صد کمند انداز | کرده هر یک کمند پیچان باز
کمر ظلم و کینه بسته همه | در کمین علی نشسته همه
در کمینگاه چون رسید علی | بر گشادند حمله دست یلی
چارصد سر کمند را یک سر | در فکندند بر تن حیدر
شاه مردان چو برق از جا جست | بندها و کمندها بگسست
پس بیک دم به تیغ آتش دم | داد سر حمله را براه عدم
چون علی مظهر العجایب بود | این هنرها ازو عجب ننمود

آن عرابی چو دید این حالت | مومن پاک گشت در ساعت
بیع داد آن کمیت آنگاه | خود قبولش نکرد حضرت شاه
آن سپهدار سخا و مرکز جود | قیمت اسب او بیان فرمود
مرکب و قیمتش باو بخشید | دلش از لطف شاه گرداند
چارصد از اهل کفر مومن شد | از عذاب جحیم ایمن شد
خواجه دین محمد و محمود | حضرت شاه را لبی بستود
دل احباب شاد و خرم شد | جان اعدا اسیر صد غم شد
یا علی دردمن تو سیدانی | میتوانی دوا باسانی
درد فرخ برا کن از رحمت | حاجتش را روا کن از رحمت
تا زمانی و زمان بود قایم | ظهر شیعیان بود دایم
دشمنان تو در بلا باشند | بغم و درد مبتلا باشند
دوستان را زمانه بکام | می عیش و طرب مدام بکام
نعت چشم کنده دختر | با جنین گشتن از دم حیدر
اول نهایت نام خدا | بعد از آن نعت خواجه ...

لی

پس مدیح علی و اولادست | که دل و جان بیادشان شادست
شکر ایزد که آنچه وردمنست | مدح شاه نجف ابوالحسنست
این حکایت شنو که نیک زنی | بود در کوفه زاهده زنی
کرده ترک جهان و مافیها | غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت او دختری پری رویی | زاهدی عابدی ملک خویی
قایم اللیل و صایم الدهری | او هم از زهد شهره شهری
رخ او ماه آسمان جمال | عفت و عصمتش بحد کمال
نور طاعت فزوده طلعت او | حسن بگذشته ز طاعت او
وصف حسنش نمی توان بزبان | کان نگنجد بظرف شرح و بیان
روزی آن دختر فرشته خصال | وان نبیره اختر حمیده فعال
آمد از خانه پسره مادر | رفت از خانه خانه دیگر
از برای عبادت خاله | کرده مقنع بگرد مه هاله
چادری هم بسر گرفته سعید | خیمه راست کرده برخورشید
بود راه قضا رسید برنایی | سرو عاشق مزاج رعنایی

روی او نیک خوی او هم نیک / نوجوانی لطیف دل نزدیک
از بزرگان مردم افشار / صاحب مال و مکنت بسیار
داشت قصری بلند شاهانه / خانه‌اش نیز بر سر خانه
از قضا آمد او ز خانه بدر / گشت در ره دچار آن دختر
یک نظر کرد در رخ آن ماه / شد گرفتار عشق او ناگاه
کرد چون یک نگه بچشمانش / شد نشان تیر عشق در جانش
تیر عشقش بسینه چون بنشست / داد یکباره عقل را از دست
رو بصحرا نهاد بود او را / پند مردم نبود سود او را
عشق آن لیلیش چو مجنون کرد / رو چو مجنون بکوه و هامون کرد
خانمان ترک کرد منزل و جا / کرد منزل بکوه و صحرا
همچو مجنون نخورد و خواب گذشت / در غم عالم خراب گذشت
بغم عشق داد صبر و قرار / شاد بنشست با غم دلدار
داد یکسر بباد دل و هوش / گشت از یاد غیر او خاموش
هرکجا شور عشق رو آرد / گرچه دریا بود بشور آرد

کس

کس فرستاد پیش او بسیار / کرد احوال خویش عرضه بیار
این سخن چون شنید آن دختر / رو ز اعراض دستها بر سر
گفت حاشا که من گناه کنم / سوی نامحرمی نگاه کنم
از کجا او مرا کجا دیده است / خود چه چیز مرا پسندیده است
گفت قاصد که او چنین گوید / رخ خود را بگریه می‌شوید
که بچشم تو یک نظر کردم / ناوک عشق بر جگر خوردم
داده‌ام دل بعشق چشمانت / میکنم جان خود بقربانت
کارد برداشت در دم آن دختر / کند چشمان خود چو نرگس تر
در میان طبقچه بنهاد / آن طبق را بدست قاصد داد
گفت این را ببر بنزد جوان / از من او را چنین پیام رسان
کاین همان دیده است کش دیدی / بمراد خودت پسندیدی
پس از این پیش خود نگاهش دار / بتو دادم مرا بدیده چه کار
من از این دیدها شدم بیزار / کز خیانت نگاه کرد اغیار
دیده گر خدا کند دگرم / به که بینند مردمان کورم

گر فرستی دگر پیام بمن / سر خود را جدا کنم از تن
قاصد آن دیدها بنزد جوان / برد افتاد آتشش در جان
آتش سینه‌اش فتاد بجوش / آهی از دل کشید و شد بیهوش
چون پس از مدتی بهوش آمد / جانش از درد در خروش آمد
برگرفت آن دو دیده را آنگاه / روی آورد سوی حضرت شاه
تحفهٔ جان خود نهاد بکف / رفت در آستان شاه نجف
شرح این قصه را تمام بگفت / شاه مردان چو این کلام شنفت
گفت آخر چنین چرا کردی / با چنان دختر این جفا کردی
گفت شاها اگرچه بد کردم / هرچه کردم بجان خود کردم
گرچه جرمم ز حد بود بیرون / هست عفو تو زان بسی افزون
گرچه دردم گذشت از درمان / هست درمان بدست تو آسان
خلق را مایهٔ نجات توئی / زانکه حلال مشکلات توئی
مشکلم را ز لطف خود بگشا / ناامیدم مساز ای مولا
رحم کن بر جوانی دختر / کاین ستم دید از من ابتر

شاه

شاه دین سر بحضرت معبود / دختر و مادرش طلب فرمود
چون رسیدند هر دو در خدمت / سجده کردند پیش آن حضرت
شاه را چون زیارت کردند / شرط خدمت بجای آوردند
بعد از آن شاه دین دو دستش داد / چشم دختر بجای خویش نهاد
دم جان‌بخش خود بدو بدمید / در دم آن دیدها نکو گردید
روشن و پاک و نازنین و درست / بمراد لطیفتر ز نخست
متحیر شدش دل افکار / باز چون دید دیدهٔ دلدار
خاک پای علی بدیده کشید / صدق و ایمان او فزون گردید
چه مسلمان چه کافر و چه یهود / همه دیدند هر که حاضر بود
همه گفتند مرتضی حق است / دین اسلام مصطفی حق است
چارصد گبر و چارصد ترسا / شد مسلمان و یافت دین هدا
همه گشتند شیعهٔ شه دین / همه را شد نصیب نور یقین
گفت آنگه آن نکو دختر / پیش سلطان اولیا حیدر
که بشرع رسول و دین هدا / گر صلاح تو است یا مولا

لطف کن تیغی بجویم نه — بگلابی بدین جوانم ده

شاه مردان چون شنید اورا — لطف بی حد و مر نمود اورا

خطبه خواند آن زمان امام امم — عقد بست آن دو یار را باهم

آن جوان شد بیار خود واصل — هر دو را گشت مدعا حاصل

یا علی من اگر اسیر غمم — که گرفتار درد حیرانم

دردم از حد گذشت ای مولا — لطف کن درد من رسان بدوا

کار فارغ ز لطف خویش برآر — ناامیدم ز لطف خویش مدار

هرکه شد شیعه تو از دل و جان — حاجتش را بکام دل برسان

گفتن صعصعه بمولا — کردن شاه فضل خود املا

یا علی قبله امید توئی — یا علی کعبه نوید توئی

بخدا جز تو کس ندارم من — جز تو فریادرس ندارم من

در دلم یک امید پنهانست — گر برآید ز لطف آسانست

که از لطف خویش نومیدم — در برآور سوال امیدم

چون توئی بهترین جمله جهان — وصف فضل تو برتر از حد زبان

انبیا

انبیا را تو هادی و رهبر — اولیا را تو سید و سرور

ظاهر اگر نبوتت نه نمود — رونق کار انبیا ز تو بود

بهتر از تو نبود و نیست کسی — اندرین باب قصه هاست بسی

بود از اصحاب بهترین انام — شیعه پاک دین و صعصعه نام

چون بجنگ احد شه مردان — دید بر پشت پای خود پیکان

داشت چون درد پای آن سرور — چند روزی بخفت در بستر

صعصعه رفت پیش آن حضرت — پس درآمد بزانوی خدمت

گفت شاها توئی محیط کمال — دارم از حضرتت تو چند سوال

گر بود رخصت تو میگویم — ور نه لوح سخن فرو شویم

شه تبسم نمود و گفت بگوی — وآنچه مطلوب خاطرست بجوی

لیک پیش کسی که او داناست — آدم خودپسند نازیباست

گفت شاها تو بهتری یا بود — بهتر از تو آدم خجسته وجود

گفت آدم چو در وجود آمد — بهر یک قبله سجود آمد

گشت واجب سجود آدم از آن — که درو بود نور ما پنهان

دید آن آدم حمیده سرشت — چون مکان یافت در ریاض بهشت

رافع چرخ و صانع الجسم — منع کردش ز خوردن گندم

او نه ممنوع شد بمنع خدا — خورد گندم گرفت راه عصا

گرچه گندم حلال بود بما — هرگز اورا نخورده ام حقا

صعصعه از پی درود و سلام — گفت صدقت یا امام انام

پس بگفت ای شه سریر وجود — تو بهی یا که نوح بهتر بود

گفت زد نوح جیب طاقت چاک — بدعا کرد قوم خویش هلاک

من نکردم دعای بد هرگز — بد نخستم بقوم خود هرگز

صبر در محنت و بلا کردم — صد جفا دیدم و وفا کردم

پسر نوح نیز کافر بود — کفر او پیش خلق ظاهر بود

پسرانم که گوشواره عرش — دو شه تخت کبریا و فرش

صعصعه گفت یا علی صدقت — که توئی بهترین خلق الحق

گفت شاها تو بهتری که خلیل — بخدا بهر من بگوی دلیل

گفت شه گفت که ابراهیم — کرد درخواست از خدای کریم

که عیان

که عیان سازد بهر این بنده — که چسان مرده را کنی زنده

امر دادش که ای خلیل مگر — نیست پیشت تو قدرتم باور

گفت دانم بیقین ولی در دل — معرفت به که کرددم حاصل

پس بفرمود قادر قدوس — که کلاغ و کبوتر و طاوس

با خروسی ببر تو سر از تن — تن شان را بسای در هاون

مضمحل کن بهم که هر چار — سر یک یک بهم جدا بسپار

آنگه اورا بهفت قسمت ساز — هر یکی را بپشته انداز

بین که هر ذره اش چگونه بهم — آید و زنده میشود در دم

پس سر هر یکی از آن مرغان — گیر بر کف بنام اورا خوان

تا شود بر تو حل این مشکل — اطمینان دلت شود حاصل

پس خلیل این عمل بجا آورد — مشکل خویش را بدین حل کرد

من سلونی و لو کشف گفتم — هرگز از مشکلی نیاشفتم

بکنم حلال مشکلات منم — مظهر کل کاینات منم

همه خلق خدای را ملجاست — اختیار اله بدست منست

صعصعه چون شنید این گفتار / گفت صدق ای پادشاه ابرار
پس بگفت از کرم ادا فرما / که تو فاضل تری ز یا موسی
گفت موسی بوادی ایمن / گشت منظور حضرت ذوالمنن
چون عصا افگند اژدر شد / دید موسی ز بیم مضطر شد
گفت ایزد بگیر خوف چیست / که بغیر از همان عصا نیست
لیک موسی ز اژدها ترسید / لا تخف از خدا اگرچه شنید
من ز گهواره چار ماهه اسوز / آنچنان اژدهای عالم سوز
که تو هم دیدی و بیادت هست / کو چو لب حد سپاه را بشکست
زن جنگش نبود آدم را / که بدم میکشید عالم را
سوخت از دمش چه کوه و چه سنگ / کس نیارست رفت تا فرسنگ
چون درآمد بشهر آن اژدر / رفت شهری ز شهر جمله بدر
قصد من داشت اژدهای دمان / سوی من گشت همچو سیل روان
دستها را ز بند بگشودم / گرچه در مهد بسته پا بودم
هیچ از بیم او نه بشگفتم / دو لبش هر دو دست بگرفتم

تا بدم ساختم بدو پاره / خلق را از هر طرف بنظاره
دستم آن اژدها چنان بدرید / که یکی قطره خون بمن نچکید
مشتغل مرد نصف آن اژدر / از نشان حیات برد بدر
صعصعه گفت ای علی ولی / این سخن هست پیش خلق جلی
لیک از لطف خویشتن بنما / که ز ما فضل چیست بر عیسی
گفت مریم چو حمل عیسی داشت / گنج بیت المقدس او جا داشت
چون بنزدیک وضع حمل رسید / این ندا از فرشتها بشنید
که ازین خانه رخت بیرون بر / بار خود را بسوی هامون بر
زانکه این خانه ولادت نیست / این بنا جز پی عبادت نیست
مادر من چو وضع حملم داشت / هیچ جا کار من نیامد راست
من چو واقف ز سر حق بودم / گفتمش کعبه است مولودم
نیست عذر از درون کعبه مرا / جای طاهر شدن بامر خدا
مادرم گفت کعبه بسته درست / رفتن آنجا نه کار مختصر است
خانهٔ کعبه جای زادن نیست / بلکه امکان در گشودن نیست

که کلیدش بدست بوجهل است / وان سگ زشت روی نا اهل است
مادرم بود در سخن با من / که بفرمان حضرت ذوالمنن
از ملایک جماعتی در دم / رو نمودند خوشدل و خرم
مادرم را ز روی مهد و وفا / بر گرفتند همچو گل از جا
در درون حرم نشاندندش / طبق نور بر فشاندندش
من بکعبه درآمدم بوجود / زان سبب کعبه را کنند سجود
هیچکس در درون کعبه نزاد / جز مرا آن مقام دست نداد
چون شدم من درون کعبه عیان / گشت از آن کعبه قبلهٔ ایمان
گر نه کعبه مرا شدی مولود / کی شدی کعبه خلق را مسجود
من در آن دم که آمدم بوجود / منظر و طاق کعبه پربت بود
همه بتها نگون در افتادند / سر بپایم بسجده بنهادند
از ملایک برون ز حد و ز مر / بود آنجا بخدمت مادر
در هفت آسمان گشوده ملک / نور خود را نثار کرد فلک
گشته افلاک انجم و دوار / یک طبق نور از برای نثار

وصف آن روز اگر کنم صد سال / یکی از صد نمیشود به کمال
گفت شاها یقین بود حقا / که تویی بهترین خلق خدا
در جهان گرچه هیچ شک نیست / بر سلیمان بگو که فضلت چیست
گفت او سلطنت قبول نمود / دلم از مسکنت ملول نبود
نام من در نکوئی حال بودش / زان مسخر همه جهان بودش
گر بدانی ره حقیقت را / دادمش من سریر ملکت را
کرده‌ام اتفاق مولا را / داده‌ام سه طلاق دنیا را
ظاهرا گرچه مسکنت کارم / لیک ملک دو کون من دارم
هست در ملک من دو صد کشور / صد سپاهی سلیمان و لشکر
چه سلیمان چه یوسف و داود / چه عزیر و چه صالح و چه هود
چه شعیب و چه شیث و اسمعیل / یوشع و یونس و چه اشموئیل
چه رسل چه ملایک و چه انس / جز خدای جهان چه نوع و چه جنس
همه یک پرتو ظهور منند / قطره از محیط نور منند
الغرض من محیط نور حقم / مرکز و مظهر ظهور حقم

هر یکی قطره از آن دریاست / عالمی مستغنی ز لطفت باست
هر که کاید از عدم بوجود / قطره از محیط فضلش بود
من و شاه رسل یکی نوریم / لیک در چشم غیر مستوریم
وصف یک سوی ما چه داند کس / صفت ما خدا تواند و بس
صعصعه گفت پادشا امجد / تو نکو بهتری و یا احمد
گفت آخر قسم بحق احد / هست احمد علی علی احمد
بارها گفت مصطفی با من / که تو جای سر منی به بدن
گفت صد بار لحمک لحمی / کرد تکرار دمک دمی
بلکه گفت که من تنم تو جان / سخنی زین بلند تر نتوان
پس منم سر حق و جان نبی / زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجان زنده جان بدل زنده / دل بسر زنده است و پاینده
پس از این بدان تو معنی سر / تا شود بر تو سر حق ظاهر
کیست غیر از خدا چه داند کس / جز خدا این ورق نخواند کس
نتوان پیش این سخن گفتن / که بود سر حق برون رفتن

صعصعه

صعصعه چون شنید این گفتار / گفت صدقت پادشه ابرار
گرچه بود این درست بر من هم / که توئی افضل از جمیع امم
لیک میخواستم ز لفظ شما / بشنوم این حدیث روح افزا
شکر کاخر ز غم نجات یافت / از شما خاطرم تسلی یافت
یا علی فارغ گنه کارم / که جهان تا جهان گنه دارم
لیک مداح خانه دان توام / بلکه از جمله سگان توام
گنهم عفو کن برحمت خویش / نا امیدم مکن ز رحمت خویش
رحم کن بر من غریب و فقیر / چون فتادم زکار دستم گیر
دوستان را مراد کار برآر / شیعیان را حزین و خوار مدار

قصه پر غصه علی اسود / شاد گردد هر آنکه می شنود

سر هر نامه است نام خدا / بهتر از هر سخن کلام خدا
پس از آن ذکر نعت اکرامش / ذکر توحید و شکر انعامش
هست هر ذره زملک وجود / مظهر جلوه است و عین شهود
لاجرم پای تا سر عالم / هست آینه جمال قدم

مدعا زین ظهور دانی چیست / جلوه حسن مصطفی و علیست
مصطفی و علی یکی ذاتند / یک چراغند در دو مشکاتند
وصف ایشان چو نیست حد زبان / قصه بشنو از فضایل شان
بود زاصحاب حضرت احمد / شیعه نام او علی اسود
سال عمرش گذشته از پنجاه / کرده از غم سفید موی سیاه
که بدوران نداشت فرزندی / بود زین غصه در دلش بندی
بارها گفت با رسول خدا / بهر مطلوب او نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد / بر رسول خدا پیام آورد
که علی اسود از پی فرزند / دل نباید که افکند در بند
نیست امکان هیچ فرزندش / ما ندادیم نسل و پیوندش
لیک فرزند مردم دیگر / که بفرزندیش در آرد سر
او بود چون پدر نگهدارش / بشود حسن مدعا کارش
این حکایت ادا چو کرد رسول / شد علی اسود فقیر ملول
لیک هر سوی جستجو میکرد / پیش هر قوم گفتگو میکرد

ناگه

ناگه کودکی بدست آرد / که بفرزندیش نگهدارد
سوی وی بر گذشت یکروزی / دید رخساری غم اندوزی
داشت آن زن به پیش خود پسری / طفلکی بی پناه چو سری
گفت ای مادر این برهنه پسر / بخشش ار دهی بود بهتر
که بفرزندیش نگه دارم / حق مهر پدر بجا آرم
ملک و مالی که داشتم یکسر / بخشمش جمله چون پدر به پسر
گفت آن زن که سپردم اما / که بجا آوری سه شرط بجا
اولا آنکه سنتش بدهی / دوم اسلام در دلش بنهی
سیمین آنکه بعد هر یک سال / بفرستی به پیش من خوشحال
چون علی اسود این سه شرط قبول / کرد و آورد قصه پیش رسول
چون رسول این سخن از او بشنید / به پسندید و زیر لب خندید
گفت سنت ده و مسلمان کن / دل او را ز دین ایمان کن
لیک هر سال پیش مادر بر / حافظ مادرش بدست آور
سنتش داد پس علی اسود / هم زاسلام ساختش سرمد

بعد از آن شد علی اسود را
اختیار سفر سوی دریا

چون بکشتی نشست با فرزند
بخت در موج خیز بحر افکند

سر بر آورد ناگه از دریا
یک نهنگی چو کوه جان فرسا

گفت کای مردمان ز خورد و بزرگ
از عرب وز عجم چه یاری و ترک

هر که او را برادرست و پسر
افکند خویش را به بحر اندر

تنش افتد طعام من بشود
خویش را در بلا بیندازد

ورنه خود را زنم بکشتی من
زنده نگذارم از شما یک تن

یک به یک از دل ز خویش برکندند
تن بکام نهنگ افکندند

گشت چون نوبت علی اسود
خواست خود در دم نهنگ رود

مردمان جمله منع او کردند
پسرش را به پیش آوردند

چون فکندند در دهان نهنگ
سوی صلح آن نهنگ کرد آهنگ

گفت بود این پسر مرا مقصود
غیر ازین دیگری مراد نبود

که درین کار هست سر خدا
تا شود معجز علی پیدا

چون شود معجز علی ظاهر
تابع دین شود بسی کافر

رونق کار مرتضی باشد
قوت دین مصطفی باشد

این بگفت آن نهنگ گشت نهان
گشت کشتی براه خویش روان

از سفر چون مراجعت کردند
هر کسی رو بخانه آوردند

مادر آن پسر چو شد آگاه
زود آمد سوی رسول اله

مدعی گشت با علی اسود
دست بر روی و سینه خود زد

که چرا کشته تو فرزندم
کرده قطع نسل و پیوندم

بچه ملت روا بود تو بگو
که چه بابت رود بگاه خرد

پسرم را فدای خود سازی
خویش را بر کنار اندازی

هست در دین تو قصاص روا
میکشم از ره قصاص ترا

چون پیمبر قصاص جایز دید
سر علی اسود از قضا نکشید

گفت تسلیم تا قصاص شود
وز غم دشمنان خلاص شود

لیک از آن زن سه روز مهلت خواست
که رود پیش مادرش به نخست

مادر خویش را کند بدرود
از پی وعده تا بیاید زود

شد قبول از جهود دار ثبت
بود با زن شریک در دعوا

جمله گفتند رخصتش ندهیم
یک زمان نیز مهلتش ندهیم

مگر آنکه که حضرت احمد
خود شود ضامن علی اسود

گر نیاید پس از سه روز دگر
بقصاصش کشیم پیغمبر

شد نبی ضامن علی اسود
تا روان شد بسوی در خود

بود یک روزه راه منزل او
اضطرابی فتاد در دل او

چو که او شد روان خوبی گران
از پی قتل او شدند روان

همه یک دل روانه گردیدند
نیم فرسخ نرفته برسیدند

در زمان دستهای او بستند
سر او را بسنگ بشکستند

سر نگونش بچاه افکندند
سر چه را بگل بیاکندند

چون علی اسود فقیر بمرد
رخت هستی بباغ جنت برد

روز موعود آن سگان یکسر
جمع گشتند پیش پیغمبر

که بیاور علی اسود را
ورنه راضی به تیغ کن خود را

هر طرف از جهود دار ثبت
آمدند و بلند شد غوغا

شاه مردان علی در آن ایام
بغزا رفته بود جانب شام

حضرت مصطفی علاج ندید
متوجه بآسمان گردید

گفت یا رب ز لطف حالم بین
محنت و غصه و ملالم بین

زین غم و محنتم رهان یا رب
مرتضی را بمن رسان یا رب

برسان مظهر العجایب را
شاه کشورگشای غالب را

حضرت مرتضی علی در دم
برسان تا مرا کند خرم

ورد وی بود بهترین رسل
که عیان گشت راکب دلدل

چون پیمبر بدید روی علی
تازه شد جان او ز بوی علی

لیک او را چو دشمنان دیدند
جمله چون برگ بید لرزیدند

جان اعدا اضطراب افتاد
همه را دست و پا ز تاب افتاد

شاه مردان چو دید غوغا را
از دحام جهود و ترسا را

حال پرسید و گفت پیغمبر
قصه را پیش شاه دین حیدر

کرد اشارت بمردمان آنگاه
که بیایند جمله در صحرا

تا ببینند از علی معجز
معجزی کان ندیده کس هرگز

پس رسول خدا و شاه نجف
آفتاب هدا و ماه شرف

با همه مردمان پیر و جوان / سوی صحرا شدند جمله روان
کرد شاه نجف خدا را یاد / رفت بالای پشته استاد
گفت ای مردمان کنید نگاه / معجز مرتضی و لطف اله
کرد اول بکرد کار نیاز / کرد انگه دو دست خویش دراز
برد یک دست خود سوی دریا / دست دیگر بجانب صحرا
همه دیدند دست شاه حجاز / تا بصد میل بیش گشت دراز
دست را چون کشید جانب خود / داشت در دست چپ علی اسود
داشت در دست راست آن سرور / آن نهنگی که خورده بود پسر
چه نهنگی چو کوه سنگین تن / باز کرده بسان غار دهن
شاه مردان چو حلق او بفشرد / پنج تن از دهان برون آورد
در سخن آمد آن نهنگ عظیم / کرد امام و رسول را تعظیم
گفت صد شکر از عطای شما / که بدیدم عیان لقای شما
سالها عاشق شما بودم / روز و شب در همین دعا بودم
که ببینم من لقای شما / دیده و سر نهم بپای شما

کرد اشارت بمن خدای جهان / کاین پسر را خورو برم بدهان
که توام سوی خود کشی حاضر / معجزی از شما شود ظاهر
تا بدین واسطه رسم بمراد / شکر کاخر خدا مرادم داد
بیش ازین هم چو بخت یابم نظر / لطف کن تا کنم بحر سفر
شاه او را ز لطف خوشدل ساخت / باز دیگر میان بحر انداخت
دید انگه سوی علی اسود / در تنش دید زخمهای بیحد
نه سر و تن درست و نه دیده / استخوانش چو سرمه گردیده
وان پسر ماه چارده دیگر / کامدند از دم نهنگ بدر
همه را رفته بود جان از تن / تن بپوسیده و گرفته نتن
شاه مردان و سرور ایمان / گفت تا آن دو سه تن بیجان
که بامر خدای برخیزند / باده در جام مدعا ریزند
در زمان آن شش تن از دم حیدر / زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان رخت و خلعت اول / بلکه اکمل ز اول و اجمل
گشت پیغمبر آنچنان خوشدل / که بود وصف آن بشرح محال

مادر آن پسر مسلمان شد / از نشان علی عمران شد
کافر و گبر یک صد و پنجاه / شد مسلمان بدست حضرت شاه
امت و ملت نبی گشتند / شیعه حضرت علی گشتند
یا علی فارغ از سیه بختم / او فتاده ببحر غم رختم
دست من گیر و در کنار آور / دلم از لطف برقرار آور
آرزوئی که باشدم در دل / سازم از لطف عام خود حاصل
کس ندارم بجز تو یا مولا / نا امیدم مکن بحق خدا
کام دلهای شیعیان یکسر / ساز حاصل بحق پیغمبر
تا بود چشم چرخ و مهر پر نور / دوستان تو شاد و دشمن کور
تا بود گلشن جهان آباد / شیعیان را غم و ملال مباد

معجز حضرت شاه مردان / کز پس از مصطفی نمود عیان

حمد بی حد خدای دانا را / خالق و رازق و توانا را
آنکه بیک کاف و نون علم افراخت / تا که هیجده هزار عالم ساخت
این همه صورتی که او آراست / جمله از یک هیولی آمد راست

مظهر آن که بود پیدائی / مصطفی و علی عمرائی
جز علی نیست مظهر عالم / بلکه خود اوست عالم و آدم
گر بدانی ز علوی و سفلی / نیست یک ذره بی جمال علی
مظهر جمله وجود علی است / هر چه از غیب رو نمود علی است
مصطفی و علی یکی نورند / گاه دو یک گاه هر دو مستورند
ای که داری بسینه مهر علی / قصه بشنو از علی ولی
تا شود سبز باغ ایمانت / بشکفد گل ز گلشن جانت
از قضای خدای عز و جل / از جهان رفت سید مرسل
شد خلیفه بغصب بوبکر / بعد بوبکر شد خلیفه عمر
روزی آمد چهار فرقه ز راه / بر در مسجد رسول اله
یک خلیل یکی جهود دگر / بود قوم مسیح جان پرور
چارمین بود امت داود / هر یکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند / هر یکی معجزی دگر جستند
چون شنیدند مرگ پیغمبر / گریه کردند آن خران یکسر

گوهر اشک بیکران سفتند / با دو چشم گهرفشان گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت / وان دُر ما جفت بد بدریا رفت
آن گروه این سخن چو بشنیدند / از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی است جانشین او را / که از او درد ما رسد بدوا
عمر از جای خویشتن برخاست / که بجویید آنچه کام شماست
منم امروز جانشین رسول / با خبر از همه فروع و اصول
اول آمد به پیش قوم خلیل / گفت بدا از نشانی فرد جلیل
ای عمر گر تو راست میگویی / راه کذب و غلط نمی پویی
بنما معجز خلیل الدین / آتش افروزه و در میان بنشین
گر بسوزی تو چون پیمبر ما / من مسلمان شوم بدین شما
آنکه آمد جهود در گفتار / که بیا معجز کلیم بیار
آنچنان بود معجز موسی / که عصا اژدها شدی بوغا
ید و بیضا است هم ز معجز او / بنما گر نه تو عاجز او
تا مسلمان شوم بدست من / ورنه بنشین و لاف کذب مزن

آنکه

آنکه آمد به پیش عیسایی / گفت کو معجز مسیحایی
زنده میکرد مرده را عیسی / گر ترا هست این هنر بنما
همره خویش مرده دارم / که همین دم به پیش تو آرم
گر کنی مرده را بدم زنده / من بصد جان ترا شوم بنده
پیش آرم ره مسلمانی / ورنه بس کن ز کذب و نادانی
چارمین گفت معجز داود / که بدست آهنش چو موم بود
که بزیر نعل گرفته حدید / بسر انگشت خویشتن مالید
بافت آنکه زره که روز وغا / حفظ جان کرد از خدنگ جفا
تو اسم از بهر ما ببافت زره / که کشاید بدل هزار گره
تا مسلمان شوند چار گروه / بلکه مومن شوند هزار گروه
چون محمد ره هدا را داشت / معجز جمله انبیا را داشت
گر تویی جانشین پیغمبر / هنر خود بروی کار آور
چون از ایشان عمر چنین بشنید / که رخش زرد و دیده سیه گردید
گفت عیسا از پیمبران هرگز / ننمایند کس دگر معجز

پیش من تا بکی کنید لجاج / من بدین شما نیم محتاج
بیش ازین درد سر مرا مدهید / ور رهم دام فتنهها منهید
آن گروه این سخن چو بشنیدند / همه از جهل او بخندیدند
بر کشیدند جمله تیغ زبان / کای حریف گشته جاهل و نادان
نیست شرمت از رسول انام / که خلاف کنی بدین اندام
از خطا و صواب و گفت و شنید / کار ایشان بدان مقام رسید
که عمر با همه صغار و کبار / شد روان جانب شه ابرار
تا که حضرت علی ولی / مشکلش را کند ز لطف جلی
چشم آن سگ چو بر علی افتاد / بدعا و ثنا زبان بگشاد
گفت جانی برین زمان عمر / که فدای تو باد جان عمر
بلا مبتلا شده است عمر / مبتلای بلا شده است عمر
خلق رسوای عالمم کردند / بلکه پامال صد غمم کردند
پس بهر سوی میکشند مرا / گر نباشی تو میکشند مرا
معجز از من طلب کنند هرکس / چون تویی دادرس بدادم رس

معجز

معجز از ما نیامده هرگز / لیک تو هم چو ما نه عاجز
یا علی از کرم مرادم یاب / بده این قوم را ز لطف جواب
یا علی از تو شده جهان موجود / جز تو حلال مشکلات نبود
بگشا مشکلی که ما داریم / زانکه ما عاجزیم و ناچاریم
آنکه آن هر سه قوم را آورد / پیش شه عرض حال ایشان کرد
شاه مردان علی امام امم / گفت این هر سه مشکل اندر دم
بگشاییم چنانکه میباید / تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیر کل امیر / کانزمان همه خلق از صغیر و کبیر
کافر و گبر و مومن و ترسا / همه آیند جانب صحرا
تا ببینند معجز حیدر / کرم و فضل خواجه قنبر
خلق رفتند جمله در صحرا / شد بصحرا قیامتی پیدا
کرد اشارت علی بآن مردم / که بیارید هر کسی هیزم
وز دم از امر شاه خیبرکن / جمع کردند همه صد خرمن
پس بفرمود حیدر صفدر / که بیاورد دلدلش قنبر

دلدل چرخ سیر گردون گرد … سر به پیش علی فرود آورد
چون که دلدل سوار شد حیدر … بر اسد رفت خسرو خاور
دلدل آمد به شوق در جولان … گرد طوف سراسر میدان
بود از آن شاه اولیا حیدر … تازیانه ستاند از قنبر
چون به صحرا فکند اژدر شد … اژدها کش جهان پر آذر شد
چون دو مشعل دو چشم آن اژدر … چارصد گز ز دنب او تا سر
اژدر آمد به جست و خیز آمد … خلق از بیم در گریز آمد
آتش از دهان او بیرون … آمدی سوختی ز چرخ تا سون
بکه آتش فتاد در همه … خلق از بیم شد سراسیمه
در دم آتش به چرخ شعله کشید … تا به جایی که خلق از او برمید
سوی آتش روانه شد حیدر … مثل از پیش پیش او اژدر
شاه دلدل سوار شد چو خوش … جلوه گر در میانه آتش
دلدل خویش داد جولان شاه … اژدها بود هم با او همراه
تا رسید در میان آتش بود … آتش از بهر او چو گل خوش بود

چون رسید آنجا شد آتش خاموش … شد برون از میانه آتش
مردم از کار او عجب ماندند … جمله در جان او دعا کردند
بار دیگر میان آتش رفت … از پیش اژدهای سرکش رفت
آتش از مقدمش گلستان شد … اخگرش جمله لعل و مرجان شد
دور او سرو و سنبل و ریحان … هر طرف جوی آب گشته روان
شاه مردان چو سرو خرامان … خلق را کرد سوی خود آواز
مردمان چون بسوی او رفتند … همه او را بجان دعا گفتند
پس شد بارگاه امن و امان … خلق را دید با اژدها ترسان
اژدها را چو از زمین بر بود … شد نهان تازیانه کاول بود
دست خود پس به جیب داخل کرد … آفتاب از بغل برون آورد
ید و بیضا چنان نمود عیان … کافرین خواند موسی عمران
گفت آنگه به مردم ترسا … گر بیارید مرده را بر ما
تو هم عیسی به صد نشاط و طرب … مرده زنده کند پس شاه عرب
شاه مردان به لفظ شکر ریز … گفت ملهوت بن هوان برخیز

ملهوت از میان نعش بجست … کرد پیش علی سجود و نشست
گفت شاها چه لطفها کردی … که ز دوزخ مرا جدا کردی
جان من بود در میانه نار … تن گرفتار زخم کژدم و مار
بعد از آن عذاب بودم اسیر … دست بشسته ز چاره و تدبیر
تا که نامم ندا ز غیب رسید … که ترا شاه اولیا طلبید
تا شنیدند ملک فرمان بودند … که مرا از جحیم بربودند
زآب لطف چو شست و شو کردند … زنده در حضرت تو آوردند
گر نشستی یقین نعش من … خواست تا جمله خلق را کشتن
زنده و مرده را تویی رهبر … که بجانان تو اوست نار و سقر
هست لطف تو جنت جاوید … قهر تو زخم و عذاب شدید
مظهر هر چه نقش هست تویی … حیث مظهر که هر چه هست تویی
چون امان داده ز نیرانم … ساز در دین خود مسلمانم
شاه مردان چو دید ایمانش … ساخت در دین خود مسلمانش
پس نگه کرد سوی داودی … گفت بنگر در آنچه فرمودی

پیلداری بسوی خود طلبید … نفس پیل خود برآمد و برمید
پیل را پس نهاد بر سر او … ریزه‌ای شد فتاد در بر او
بسکه شد راست بر قد آنمرد … روح داد و آفرینش کرد
اهل محفل ز بیم و از برنا … همه گفتند رب آنشا
تا زمان بوده و زمین هرگز … ننموده است کس چنین معجز
شاه معجز نما چنین باید … میر مشکل گشا چنین باید
گشت بر ما کنون یقین و درست … که تو حق و حق بجانب تست
موسوی و خلیل و ترسا … که نمودند اولا و دعوا
همه مومن شدند از دل و جان … همه را داد خلعت ایمان
سخن راست گر ز من پرسی … شد مسلمان جهود سعدوسی
رخ اصحاب همچو گل بشکفت … شادمان گشت هر که دید و شنفت
یا علی یا علی بحق رسول … سعی ما را ز لطف ساز قبول
آن امیدی که باشدم در دل … سازم از فضل خویشتن حاصل
کار دارین فارغ نداح … آور از لطف خویشتن بصلاح

شیعیت بهر کی باشند / وای شاد و با صفا باشند
خاصه گیلان که هست مولد ما / معدن شیعیان بود آنجا
نبود رشت و لنگرم مولود / بلکه در رودده سر شدم موجود
که همه شیعه اند از دل و جان / شادی شان علی بهر دو جهان
هر کی هست شیعه مؤمن / همه را سازد از بلا ایمن
با علی هر کسی کسی دارد / روی امید بر کسی دارد
ما نداریم قبله اسلام / غیر تو والسلام والاکرام

کشتن و زنده کردن ادهم / از ولایت شاه جهان ادهم

شکر المنعم واهب الانعام / انه ذوالجلال والاکرام
نعمتش لا یعد ولا یحصی است / حد تعریف او بگو که کراست
قاف تا قاف خوان نعمت اوست / زنده زان نعمت است دشمن و دوست
بهترین نعمت از خفی و جلی / دوستی محمد است و علی
شکر کاین نعمت روان پرور / داد ما را خدای بی حد و مر
داد حق مر مرا این نعمت / که دلم سیر نیست یک ساعت

بر این نعمتی که بنده ام / که ازو زنده شد دل و جانم
گر زبان باشدم بهر سر مو / نتوان گفت شکر نعمت او
بشنو این داستان روح افزا / از ولایات حضرت مولا
تا دلت را صفا شود حاصل / نور ایمان فزون شود در دل
بود را صحب بهترین انام / نوجوانی لطیف ادهم نام
صحابه دهر و زاهد دوران / صاحب صوت و حافظ قرآن
از دل و جان محب پیغمبر / وز غلامان خواجه قنبر
آن ابر شاه و سرور دو سرا / دوست میداشتند ادهم را
که بسی پارسا و زاهد بود / در غزا هم بسی مجاهد بود
ادهم نوجوان پاک سیر / رفت روزی به نزد پیغمبر
گفت ای سید جمیع امم / بهتر خلق و مهتر عالم
دیده ام خواب سهمناک امشب / دارم امروز اضطراب عجب
خواب دیدم که مرغ پیل تنی / باز کرده چو اژدها دهنی
از هوا آمد و سرم بر کند / تن زارم بخاک ره افکند

سر من همچنان گرفته بگاز / کرد خوش خوش سوی هوا پرواز
چون رسول این سخن شنید از او / گفت این خواب را بخلق مگو
تا بیک مه برو بخانه نشین / جانب هیچ آفریده مبین
کاین بلا رفع گردد از سر تو / به شود آخرت مکدر تو
لیک از خانه هم برون تو مرو / چند روزی بخانه پنهان شو
رفت ادهم بخانه و بنشست / در بروی جهانیان بربست
زین سخن چون گذشت روزی بیست / گفت ازین بیش صبر و طاقت نیست
جست از جای خویشتن آنگه / رفت در خدمت رسول اله
گفت ای سید بنی آدم / قبله و قدوه همه عالم
بیست روز است تا من دلسوز / کنج عزلت نشسته ام شب و روز
بیش ازین نیست طاقت عزلت / از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا برون روم یکدم / دل خود را کنم دمی بی غم
رخصت او نداد پیغمبر / که منه پای خود ز خانه بدر
برد الحاح را ز حد بیرون / که بده رخصتم منم محزون

تا روم یک دمی برون از شهر / یابم از گشت باغ و صحرا بهر
دید الحاح او رسول اله / داد رخصت ولی بصد اکراه
رفت ادهم بخانه و در دم / شد مسلح ز فرق تا بقدم
جوشن پوشید جوشن و خفتان / بست شمشیر و ترکش و قربان
سپر زرنگار در پس پشت / نیزه مار سان گرفت بمشت
پس برآسبی چو کوه گشت سوار / باد پایی چو آب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان / تا فراغت کند بگلستان
دید بر نخل بسته ارگه لی / خفته بر طرف جوی پیل تنی
صورتی داشت همچو غول آن گبر / سهمگین تر ز اژدها و هزبر
بود آن گبر کینه و بیداد / غرق دریای آهن و فولاد
داده خود را بخواب مست و خراب / تا به بو ننگ رفته خور خور خواب
ادهم نوجوان چو او را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
گفت این گبر گر شود بیدار / در دم بکشد بزاری زار
زد به پهلوی اسب خود مهمیز / پشت بر گبر کرد رو بگریز

در دم آن گبر جنگجو از خواب / جست و آورد پی خود برکاب
گرگدن تخت اژدهای اوسهم / سر راهش گرفت اندر دم
پی سر او بزد که گبستی بر گوی / راست گوی و طریق کذب مپوی
او هم ساده دل جواب بشگفت / کرد در دل خیال و خود گفت
گر بگیرم نام خود علی شاید / که زمن خوف در دلش آید
از سر جنگ و کینه درگذرد / بلکه با من ره رضا سپرد
چون کسی نیست با علی هم جنگ / نکند او بجنگ من آهنگ
پس بگفتا منم علی ولی / بوالوفا بوالعلا وصی نبی
ره نمایم زراژدها و نهنگ / کس ندیده است پشت من در جنگ
این سخن چون شنید گبر دغل / داشت از زر پی درون بغل
بدر آورد پای او بوسید / روی سجده بپای او مالید
گفت ای بت مراد من دادی / که علی را بدم فرستادی
بی جفا و تعب بود بی جنگ / سر او مفت دادیم بچنگ
گرگدن پس بسوی او در تاخت / دست دارو بکین او افراخت

گردنش را گرفت و زد بزمین / خود هم آمد بروی رخنه زین
چون سگ خشمگین زکینه او / ماند زانوی خود بسینه او
برکشید از میان خود خنجر / تا ببرد چو گوسفندش سر
او هم نوجوان زجان نومید / زیر تیغش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان بیزد و سند / پسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابو طالب / با علی نیست هیچکس غالب
زان سبب نام خود علی کردم / کاین از خصمی شما کردم
چون تو نام علی زمن شنوی / هم بترسی زبیم او نشوی
قصدم از بیم مرتضی نکنی / با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی / نیست جز علی هم آوردی
مرحمت کن زخون من بگذر / بنده ام بر جوانیم بنگر
کرد الحاح و زاری بسیار / رحم ناورد آن سگ خونخوار
گفت اکنون که گشته مضطر / حیله و مکر میکنی که مگر
رحم بر عجز و خواریت آرم / صید خود را زچنگ بگذارم

لیک این بت عجب مراد و داد / که بچنگم سر تو مفت افتاد
چون مرادم برآید از سر تو / برکشم سر بخنجر از بر تو
این بگفت و کشید خنجر کین / سر او را برید از سر کین
سر آن نوجوان ز تن برداشت / تن او را بخاک و خون بگذاشت
پس سر خود گرفت و رفت چو باد / مردی بر پلنگ و جای خویش نهاد
اسب او هم چو حال او اسهم دید / یال خود را بخون او مالید
با سر و روی سرخ شیهه زنان / اشک حسرت زهر دو دیده روان
رفت نزدیک مادر او اسهم / چون چنان دید پیر زن در دم
جامه زد چاک و روی و موی کنان / دست بر سر زنان و گریه کنان
رفت نزدیک سید عالم / برد با خویشتن مرکب اوسهم
خویشتن را بخاک ره انداخت / خاک را از سرشک خود گل ساخت
حضرت مصطفی چو حالش دید / متوجه بآسمان گردید
گفت یا رب چو قادری ز کرم / خبرم ده ز قصه او اسهم
که چه آمد به پیش او ناگاه / ساز ما را زحال او آگاه

در زمان کرد جبرئیل نزول / خبر آورد از خدا برسول
گفت حصنی است در دیار عرب / حصن زرقون بنام و لقب
هست زرقون شاه سلطانش / لشکری بیعدد بفرمانش
مرد دون بت پرست و کافر زند / ملک و دین زرقمش دارند
دارد آن شاه دختری چو پری / که نبود حسن او ز وصف بری
چهره مه را بسینه داغ از او / کرده روشن فلک چراغ از او
هست زرقون شاه زاده امیر / هر یکی صاحب سپاه و سریر
هر یکی از عشق دخترش سرخوش / هر یکی شیر گیر و گردون کش
کرده زرقون شاه شرط چنین / که از این ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من / بیقین اوست شوی دختر من
زان امیران یکی است زرقم نام / روز کین و نبرد چون ضرغام
در دو خاپیل مست میگیرد / شیر را هم بدست میگیرد
این سخن چون زباد شاه شنید / ز علی خوف شاه و لشکر دید
جست از جای خویشتن چون باد / شد مغرق بآهن و فولاد

آنگهان گردید دلدل را سوار | شد روان سوی تکه آن مکار

چون بخرماستان تکه رسید | او هم آنجا رسید و او را دید

ای برادر زد که کیستی آخر | نسب و نام خویش کن ظاهر

گفت او هم ز بیم جان ناگاه | که منم حیدر ولی الله

زرقه نام مرتضی چو شنید | بر زمینش زد و سرش ببرید

پیش زرقوم شاه برد سرش | برفشاندند لعل و سیم و زرش

چون ندانست کس که این سر کیست | همه پنداشتند زان علیست

در نشاط و عروسی اند اکنون | طلب جام و بوسی اند اکنون

رود بودت شاه مردان را | شد مسجل تعلق عمران را

تا برآرد ز جان زرقه شرار | بعزا ساز زد آن عروسی سور

طلبه چون او اسم مظلوم | تاب سازند ز کوه آن بوم و بوم

زانکه حلال مشکلات علیست | کارپرداز کاینات علیست

شاه خیبرگشای کافربند | از کرم کارساز پست و بلند

قد بر زقومیه برافرازد | کار آن قوم را بپردازد

شاه مردان

شاه مردان علی امام جلیل | این سخن چون شنید از جبریل

بی توقف ز جای خود برخاست | در زمان ذوالفقار و دلدل خواست

تیغ بر خود ببست و گشت سوار | شد روان همچو شیر بهر شکار

بود چون معجزات تابع وی | شد زمین در زمان بامرش طی

تا بیک دم بآن دیار رسید | اهل زرقومیه بعشرت دید

در درون خوش بعشرت و شادی | بعروسی و عیش و دامادی

شه پیاده ز دلدل انور | گفت با دلدل وفاپرور

که نگه دار باد این در را | مهل این مشرکان کافر را

هر که ازین در کند ز کین یک تن | بلکه تو استخوان شان بشکن

این بگفت و قدم نهاد بشهر | بعنایت نظر گشاد بشهر

شاه چون رفت دلدل پران | راه در را گرفت چون مردان

هر که از شهر آمدی بیرون | ور برون هر که آمدی بدرون

دلدلش تا نگاه افکندی | سر او را بکند برکندی

ز انقطاع حضرت شه مردان | شد خرامان بجانب میدان

بر بلندی برآمد آن سرور | داد پرواز شاهباز نظر

دید خلقی برون ز حد و شمار | سر او هم کشیده بر سر دار

سر او هم چو شاه دین را دید | متوجه بسوی او گردید

پس زبان برگشاد و کرد سلام | کای شه دین و قبلهٔ اسلام

ای ولی خدا و وصی رسول | سید اولیا و زوج بتول

آسمان سخا محیط کرم | علی مرتضی امام امم

بین کزین کافران ظالم کیش | چه ستم دیده‌ام من دلریش

چون ترا قدرتست بر همه کار | انتقامم بکش ازین کفار

سرور دین علی جواب سلام | باز داد و بسی نمود اکرام

حاجبی بر سرش موکل بود | از قضا نام او مهلهل بود

آنچه سر گفت و آنچه شاه شنید | سر قدم کرده سوی شاه دوید

سر خود را بپای شاه نهاد | همچو سایه بخاک راه افتاد

گفت شاها تو نور سبحانی | هادی دین و شمع ایمانی

اول از دین حق کنم اکراهم | سر این سر بگوی الله اعلم

کای بت

کاین سر کیست گر توئی حیدر | شرح کن حال و قصهٔ این سر

شاه دین اولش مسلمان ساخت | نور ایمان بسینه اش انداخت

بعد از آن شرح حال او هم گفت | گوهر وصف خویشتن هم سفت

چون مهلهل شنید این گفتار | پیش زرقوم رفت ذوق آثار

گفت آمد بشهر ما حیدر | بسته بر خویش ذوالفقار دو سر

دلدلش نیز بر در شهر است | که که بیننده خنجرش زهر است

میزند خویش را بهر که رسد | میکشد حمله را بضرب لگد

لیک حیدر ستاده در میدان | بهر ما این چنین نموده بیان

که منم مرتضی علی علا | وین سر او هم است شیعهٔ ما

زرقه کیست در برابر من | که بتوفیق حضرت ذو المن

صد هزاران هزار زرقه را | یک بیک می‌شمارم این همه را

کوه آتش من علم گردد | در دم از تیغ من قلم گردد

شاه زرقوم این سخن چو شنید | گفت او را به پیش من آرید

گفت آیند بجوان یکسر | که چو آید علی درین محضر

کس جواب سلام او ندهد   هیچ جایی مقام او ندهد
تا خجل گردد و نیابد جای   همچنان منفعل شد برپای
حاجب آمد به نزد حضرت شاه   کای سپهر کرم ولی اله
قدمی رنجه کن سوی ایوان   هنر خویش را عیان گردان
کرد سلطان اولیا در دم   نزد زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم روی شاه از دور   نور افشان بسان چشمهٔ هور
اژدری هم بدید پیش و پس   باز کرده بقصد او لب خویش
جست از جای خود به صد هیبت   کرد تعظیم بهر آن حضرت
هر چه او دید حاضران دیدند   بر زمین جمله روی مالیدند
همه بجوی ز جای برجستند   دست بر سینه ادب بستند
شاه مردان سپهر فضل و هنر   آمد او همچو حیدر صفدر
صدر مجلس گرفت جا و نشست   قبضهٔ ذوالفقار بر کف دست
گفت آنگاه صد سلام و دعا   بر کسی کو گرفت راه هدی
مصطفی را شناخت پیغمبر   ره سپر شد بمذهب حیدر

گفت

گفت زرقوم شد علی مقتول   تو مگو دیده از خدا و رسول
که محمد دم از علی میزد   دم ز شیری و بر دلی میزد
پسر آن علی چو بر سر دار   کرده بشنیدم قتیل و قال بدار
گفت سلطان دین که او هم بود   که سرش زرقه به تیغ ربود
علی مرتضی منم تو اگر   نکنی از من این سخن باور
سر او هم کنون کنم حاضر   که کند حال خویش را ظاهر
گفت زرقوم کاین سخن در دروغ   که تو گفتی نداشت هیچ فروغ
اولا آنکه بوتراب منم   دویم او زدن سر او هم
سیم آن سر حدیث خود گفتن   که شنید از سر بریده سخن
شاه دین گفت هر چه گفتم من   راست گفتم بقادر ذوالمن
جمله را یک بیک بجا آرم   پردهٔ شک ز پیش بردارم
بعد از آن دست خود سوی میدان   برد آنسو در حرا نمودان
سر او هم گرفت از سر دار   کرد حاضر بمجلس آن سردار
پس نهاد و گفت کای سر او هم   بگشا لب چو بسته‌ای بر هم

حال خود را بگوی سر تا پا   سر خود را نهان مدار از ما
در دم آن سر زبان خود بگشاد   داد تعظیم حضرت شه داد
کالسلام ای علی ولی اله   وصی مصطفی نبی اله
هادی دین و مقتدای امم   شمع ایوان سپهر فضل و کرم
ای تو مقصود اول و آخر   وی تو مطلوب باطن و ظاهر
کعبه پر ز مرتبت دو بر از تو   شاهد غیب نیست مخبر از تو
تابع تست اسفل و اعلا   انس و جن را تو رهبر و مولا
جز خدا وصف تو چه داند کس   وصف چه است خدای داند و بس
من که‌ام غلام تو ابهم   چه کنم جان به پیشت ار ندهم
جان صد همچو من فدای تو باد   سر خلق جهان بپای تو باد
هر که بر پای تو نشاید سر   هست صد بار کمتر از سگ گر
کشت اگر زرقه بعد زارم   شکر چون سر بپای تو دارم
چون چنین دید قصه را زرقوم   گفت سحر است این بما معلوم
نیک خوش آمدی بدام اکنون   میکشم از تو انتقام اکنون

زرقه

زرقه حاضر شد و ما حاضر   هر دو را از تو جمع شد خاطر
شاه دین گفت پس کن ای زندیق   بخدا و رسول کن تصدیق
ورنه دست جدال بگشایم   سر ذاتت را کنون بیالایم
ذوالفقار جهان دم برون آرم   زنده ز اهل کفر نگذارم
زرقه چون شنید این سخنان   جست از جای خویش نعره زنان
دست را برد و گشاد با شمشیر   شاه مردان علی چو شیر دلیر
در نشد بر ز جای خود اصلا   همچنان بهر خود نشسته بجا
کمرش را گرفت بر سر دست   زد به زرقوم و جام هر دو شکست
شد بیک ضرب حیدر صفدر   همچو خشخاش هر دو را پیکر
کار زرقوم و زرقه چون ساخت   غلغله در میان خلق انداخت
دست برد ذوالفقار کرد آنگاه   کرد حمله بسروران سپاه
زد به هر سو صد لعین بزمین   کشت وز وی چون لشکر کین
خلق چون ضرب دست او دیدند   همه از بیم او بلرزیدند
الحذر الحذر بر آوردند   الامان الامان عیان کردند

حمله شد بر کبر بر مصاف … کرد فی الحال تیغ را بغلاف
داد امان تا تمام خیل سپاه … روی نهادند پیش حضرت شاه
شاه دین داد خیل را ایمان … همه گشتند مؤمن از دل و جان
پس بلطف علی شه غالب … دوش شد مهلهل صاحب
شیر حق شاه اولیا حیدر … بمهلهل سپرد آن کشور
هم نبود داد و خود زن قوم … گشت چون شام او سر قوم
پس بدلدل سوار شد در دم … بر سر دست خود سر ادهم
شد روان در ره وطن زمین … در دم آمد سوی رسول امین
شد پیمبر زشاه دین خوشحال … بد ادهم ولی گرفت ملال
چون خبر رفت مادر ادهم … با دل زار و دیده پر نم
پیش پیغمبر خدا آمد … داشت درد از پی او آمد
مویه میکرد از برای پسر … موی میکند و خاک ریخت بسر
زاری او زحد چو بیرون شد … دل احباب از غمش خون شد
گفت ای شاه یا رسول الله … از خدا در طلب این عجوزه بخواه

پس مرا دفن ساز با ادهم … که جهان بی حسن نمی خواهم
مصطفی گفت هیچ گاه ای زن … هرگز کس از خدا نخواهم من
لیک حسنم حیات مرده بسی … هرگز از من ستم ندیده کسی
پس بفرمود بهر آن ادهم … که بتن وصل شد سر ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین … گفت سلطان دین علی آمین
در زمان ادهم سر افکنده … گشت از قدرت خدا زنده
چون که چشمش بدان دو شاه افتاد … روی بر پای آن دو ماه نهاد
حضرت از لطف ره رسش برداشت … روی او را بخاک ره نگذاشت
آنچنان شاد گشت مادر او … که برون رفت هوش از سر او
چون پس از مدتی بهوش آمد … جانش از شوق در خروش آمد
در بر خود گرفت فرزندش … داد با جان خویش پیوندش
شد مسلمان بزار از کفار … شاد گشتند جمله حضار
یا علی در دلم غمی است عظیم … که از آن غم دلم شده بدو نیم
بر تو چون واضح است احوالم … حاجت شرح نیست از حالم

فارغم سینه خسته را دریاب … این دل پر شکسته را دریاب
چون ندارم بجز تو دادرسی … چه شود گر تو ام بداد رسی
یا علی تا مدار دوران است … نشود قدر شیعیان تو پست
قدر احباب تو رفیع بود … لطف تو جمله را شفیع بود
جمله شیعه را رسان بمراد … بالنبی و آله الامجاد

قصهٔ ابراهیم زاهد تعالی … بشنو تا بدان سوی شه

لله الحمد فی جمیع الامور … خالق خلد و نار و ظلمت و نور
قادری کافرید لیل و نهار … روز روشن نمود از شب تار
هرچه او آفرید در فطرت … جمله جفت آفرید از قدرت
خاک و مه روز و شب انجم و گوهر … نار و خاک آب و باد ظلمت و نور
سرد و گرم صیف و دی شتا و ربیع … همه جفتند از وضیع و رفیع
هر یکی را یکی بجان طالب … این یکی روح و آن یکی قالب
آفرید از یکی جدا کرد او … در زمان یک بیک فنا کرد او
او بود فرد و حی و دائم … هرچه جز او بود نباشد قائم

تاکه ذات ممکنات او جفت … جز رسول و علی کسی نشناخت
شکر چون لطف اوست شامل ما … نور مهر علی است در دل ما
به از این در لسن معالم نیست … که دلم مخزن مدیح علی است
در دلت گر محبت مولاست … گوش کن این سخن که روح افزاست
زین سخن خاطرت خوش شود … دین و اسلام تو زیاده شود
بود مردی لطیف طبع سلیم … پارسایی بنام ابراهیم
زاهدی عابدی ملک خوی … عالمی فاضلی نکو روی
شیعه حضرت علی از جان … بنده او چو قنبر و سلمان
روزی آمد به نزد پیغمبر … گفت کای جن و انس را رهبر
دیده ام امشب از قضا خوابی … که از آن هست در دلم تابی
خواب دیدم که دو سگ جنگی … آمدی تا سر سیاه چون زنگی
قصد من کرده هر یکی بغضب … در من افتاد اضطراب عجب
جمله کردند قصد کشتن من … بر دریدند جیب و دامن من
من پس از خوف و دهشت بسیار … گشتم از خواب آن زمان بیدار

آنچنان مضطرب شدم زین خواب / که دلم می‌طپید از تب و تاب
سید انبیا رسول امین / این سخن چون شنید گفت چنین
که رسد خواب آن زمان بظهور / که روم من ازین سرای غرور
من چو رحلت کنم ازین دنیا / اثر خواب تو شود پیدا
تا بود منزلم درین عالم / نرسد بر تو هیچ درد و الم
بعد از آنی که من کنم رحلت / از جهودان ترا رسد زحمت
است ده کلب ده جهود بدان / که ترا می‌رسد جفا زیشان
از غمها هم بسی کشی آزار / لیک بعد از غرامت بسیار
رستی سلمان ممل ولی آخر / از کرم کارساز ارض و سما
رسد از لطف خود بفریادت / کند از بلای دار آزادت
پانزده سال بعد از آن بگذشت / سید عالم از جهان بگذشت
آن مه آسمان جود و وفا / شد ز دار فنا بدار بقا
شه ابراهیم زاهد عابد / شو چو بشنی سوی مسجد
زد بسوی بهشت آن دلسوز / شب بطاعت بسر برد تا روز

بر سر ره عجوزه را دید / که ز جور زمانه می‌نالید
گفت اسلام و شرع گشت خراب / رفت رونق ز مسجد و محراب
دین اسلام خاص و عام نماند / وز شریعت بغیر نام نماند
قبله دین خلق شد دنیا / ور دل کس نماند رحم اصلا
چون براهیم این سخن بشنید / رفت پیش عجوزه و پرسید
که چه سستی ز اهل دین دیدی / ز اهل اسلام از چه رنجیدی
گفت از آنرو که یک پسر دارم / که ز دل و دیده دوستر دارم
هست در نزع آن پسر اکنون / جگرم ز درد او شده خون
خواستم از برای تلقینش / مومنی تا نهد به بالینش
ختم قرآن برای او خواند / دینش از لطف تازه گرداند
لیک زآن مستمند و بی‌تابم / که ز اهل دل نمی‌یابم
ز اهل اسلام کس نمی‌بینم / هیچکس دادرس نمی‌بینم
کس معتقد بدین و ایمان نیست / گوئیا هیچکس مسلمان نیست
این سخن چون شنید ابراهیم / گشت از درد او دلش بدو نیم

گفت با خود که طاعتی به ازین / نیست کو را بدین کنم تلقین
دل این پیرزن بدست آرم / تخم توبه بجان او کارم
گفت با پیرزن که ای مادر / از غم بیکسی منال دیگر
خیز تا من بخانه‌ات آیم / بند غم از دل تو بگشایم
هر چه گوئی بجان کنم خدمت / تا ز جان بما رسد رحمت
پیرزن در زمان ز جا برجست / طرف دامان او گرفت بدست
روی آورد جانب منزل / لب پر از مهر و کینه‌ها در دل
برد در کوچه جهودانش / اضطرابی فتاد در جانش
گفت این جای اهل ایمان نیست / هرگز اینجا رسد مسلمان نیست
پیرزن گفت من مسلمانم / لیک اینجاست خانه و مانم
ره بخاطر مده ای تشویش / خانه من ترا چو خانه خویش
پس ببردش بکوچه‌ای چون گور / تیره‌تر از درون آن دل کور
گذرانید از چهار درش / تا رسید بدر دیگرش
حجره در زد به پشت آن بجهت / همه را ساخت چون دل خود سخت

چون از آن کوچه تا برون بردش / بیک بنج اندرون بردش
چون براهیم چشم خود بگشاد / نظر او بده جهود افتاد
مجلسی دید کرده آماده / یک بیک گشته سرخوش از باده
چشم او چون بر آن گروه افتاد / خواب تعبیر خویش آمد یاد
که خبر داده بود پیغمبر / گفت الحکم لله الاکبر
آن عجوزه جهود زشت فعال / برد او را بسوی شان خوشحال
گفت بسیار حیله‌ها کردم / کانکه میخواستید آوردم
آن جهودان نابکار لئیم / چون بدیدند روی ابراهیم
همه از جای خویش برجستند / دست او را به پشت بربستند
بت نهادند پیش خود پس از آن / برکشیدند جمله تیغ زبان
که بگو ناسزا به پیغمبر / ترک اسلام کن شراب بخور
گفت حاشا که ترک دین گویم / بد به پیغمبر امین گویم
بت نسجدم اگر کنند جدا / گر زنم باده من بحق خدا
آن سگان دست خود برآوردند / حلق او را گرفته بفشردند

دهنش را بچوب بشکستند | می بحلقش فرو فرستادند
میخورانیدند باده دمبدمش | تا پر از خمر شد شکمش
کشت آن شیخ پاک بیخود مست | داد یکباره عقل و هوش از دست
میزدندش بچوب پی در پی | که بجز یک رمق نماند ازوی
برکشیدند آنگهی خنجر | که ببرند از تن او سر
پیرزن دید مانع آن شد | لیک از فعل خود پشیمان شد
گفت در خلاف عمر است | عمر از ظالمان کینه ور است
بیک شد انتقام ابراهیم | روی بما آورد بلای عظیم
زنده یک تن جهود نگذارد | تخم قوم یهود بردارد
مصلحت غیر از این که کنون | ببریمش از این مقام بیرون
ما بجز نقد کشتنش نکنیم | بر در مسجد نبی فکنیم
چون بمسجد رود عمر بسحر | مست افتاده بیندش بر در
گوید این شیخ و غلام علیست | مستی او زغایت دغلیست
گیرد از وی بهانه دغلی | قصد جانش کند بکین علی

تا بکی آورد بهانه خویش | کشد او را بتازیانه خویش
جز عمر با تمامی نرسد | بشما هیچ آفتی نرسد
آن جهودان زقول آن غدار | همه کردند ترک کشتن او
مکر آن حیله گر پسندیدند | آنچه او گفت مصلحت دیدند
مست از دست رفته را از جا | بر گرفتند آن سگان دغا
دوش بر دوش راه بسپردند | بر در مسجد نبی بردند
بر زمینش چو سایه افکندند | خلعت زاهد از برش کندند
جامه گبرکیش پوشاندند | گل بشد وی بستر ماندند
پی تا سر سیاه چون برده | همه در دُرد باده آلوده
آن جهودان ظالم بدکیش | باز گشتند سوی خانه خویش
بود آن شیخ زاهد عابد | مست افتاده بر در مسجد
که عمر در رسید وقت سحر | دید افتاده بیخودی بر در
مست و لایعقل اوفتاده بخواب | تا بفرسنگ رفته بوی شراب
پی تا سر لباس قوم یهود | خورده می کرده قی شراب آلود

همچو رندان و شبروان پوشش | لیک برده شراب از هوشش
اوفتاده بحالتی که مپرس | داده تن در ملالتی که مپرس
نیک چون دیده بود ابراهیم | آنکه شهرت بزهد داشت عظیم
گفت ای ای عمر چه حالت این | که بخواب است یا خیال است این
گشت خوشدل که دشمن علی | گشت رسوا زفرط بدعملی
طلبید آنگهی پسر شه را | تا بداند حال آن زاهد
بعد از آن پیش مادرش بردند | بهمان شق که بود بسپردند
تا شود روز حق گرو آید | مجلس داوری بیاراید
بزا و جزا رسانندش | زنهر تیغ جفا چشانندش
تا بدارش کشند در میدان | سنگبارش کنند چون دزدان
مادر دلفگار ابراهیم | مانده حیران زکار ابراهیم
شمع سان سوخت ز آتش دل | سینه پر درد و روی زرد و خجل
کای پسر این چه شور و رسوائی است | این چه دیوانگی و شیدائی است
دامنت تر که با که ره سودی | تا به مستی دلت بیاسودی

این چه آوارگی و رسوائی است | این چه بیدولتی و بیباکی است
الغرض چون دمید باد سحر | اندکی هوش آمدش بر سر
چشم بگشاد و دید پیرزنی | دست حیرت بروی و سینه زنی
برده با خود گمان که آن کار است | که کشیده این ستم بحیله اوست
سیلی گرم بر دهانش بست | که بر دندان آن ضعیفه شکست
گفت آه آن زن ستمدیده | که جهان چون نورد کم دیده
[illegible] گناه حاذری | که چرا در ستم روا داری
بر زبان من از چه شد زنی | لب و دندانم از چه رو شکنی
این سخن چون شنید ابراهیم | در دل او فتاد خوف عظیم
چون بمستی خبر زخویش نداشت | کار زاهد ز قتل خود برداشت
گفت دیگر نماند چاره من | غیر خود را بدست خود کشتن
که زخجلت دگر نماند علاج | کشتم اکنون بخون خود محتاج
کار دور دست شد زخانه برون | تا برد یک رد خود را چون
مست و بیخود گذشت در راهی | بمغاکی فتاد ناگاهی

از قضا کشته و آن کود ال / بود ان ده خون از وسیل
عسس‌ها ناگهان گذر کردند / سوی آن بهر ان نظر کردند
آن یک از خنجر فنا شده بین / وین بپا ایستاده کارد بدست
شق درزوان وسر وان کرده / خون ز حلق یکی روان کرده
پس گرفتند تا بگیرندش / ست وبی اختیار دیدندش
دست آن دل شکسته بستند / سر آن سینه خسته بشکستند
رود نزد عمر بیاوردند / سر گذر حال او بیان کردند
شب بکرد محله‌ها گشتن / خواندن عمر و آدمی کشتن
چون عمر حرف خون و قتل شنود / کینه و خشم او فزون گردید
گفت امشب عسس گرفتم ست / داد و دستش بی بدست یا در دست
رفته بیرون زخانه خون کرده / گفت خویش را فزون کرده
پس عمر آن سبه دردون پلید / حکم اهل مدینه را طلبید
خلق کردند ازدحام عظیم / بهر تفتیش حال ابراهیم
چون بدیدند حال او مردم / همه کردند عقل خود را گم

که چنین شیخ پاک دین ناگاه / از چه آلوده شد چنین بگناه
وین چنین زاهد عبادت کیش / این بلا از کجا ش آمد پیش
وان گرفتار بیکس و بی یار / مانده حیران نه مست و نه هشیار
گرچه دانسته حال خود هی گفت / عمر سنگدل ولی نشنفت
جز خدا هیچکس نبود آگاه / گرچه آمد به پیش او ناگاه
عمر جاهل بجود مغرور / سینه کینه جوش پر شر و شور
کس فرستاد پیش ابراهیم / کای گرفتار این بلای عظیم
هان اگر زین بلا امان خواهی / باید از من امان بجان خواهی
هرچه گویم بگوش جان شنوی / بجدا زین تابع علی نشوی
دل ز مهر علی کنی خالی / دست بیعت بمن دهی حالی
کاین بلا از تو باز گردانم / پس ترا سرفراز گردانم
سربلندت کنم بخلعت و زر / بخشمت مال و گنج بی حد و مر
ورنه دل از حیات خود بردار / که همین لحظات کشم بردار
در غضب رفت و گفت ابراهیم / که قسم میخورم برب رحیم

که اگر استخوانی به تیغ جفا / بند بندم ز جسم کنند جدا
کافرم گر شوم مرید عمر / هستم از جان و دل سگ حیدر
بیعت عهد و عهد من ازلی است / قبله دین من علی ولی است
عمر ظلم کیش بی ملت / کیست تا من باو کنم بیعت
هست دشمن عمر بزوج بتول / زانکه عاصی است از خدا و رسول
دوست با دشمن علی گشتن / است تخم هلاک خود کشتن
بیعت او را چرا کنم حاشا / پس چه عذر آورم بر مولا
که من از بیم جان خود بیعت / بکنم با عدوی آن حضرت
بعمر چون رسید این گفتار / آن سگ کینه جوی بد کردار
گرد از خشم روی خود چون زهر / گفت با افلح غلام از قهر
کاین عدوی مرا سوی میدان / ببر و در زمان بقتل رسان
چون عمر حکم کشتن او کرد / افلح او را بپای دار آورد
از قضا شاه دین امام انام / در مدینه نبود آن ایام
در نجف داشت خانه و منزل / بود آنجا بطاعت الحاصل

گفت با وی بفلح ابراهیم / که بحق خدای حی و قدیم
مهلتم ده که یک سجود کنم / روی بر درگه ودود کنم
بعد نستم بسوی حضرت شاه / از درون بر آتش ابلج آه
شاه مردان نکرد پر دادم / رسد از لطف خود بفریادم
پس مرخص شد و بسجده فتاد / روی خود را بسوی خاک نهاد
گفت یا مرتضی علی ولی / چون تویی مظهر خفی و جلی
هست پیش تو حال من روشن / نیست حاجت بشرح کردن من
چون ترا قدرت است بر همه باب / ای علی یا علی مرا دریاب
برسان خویش را بمن زنهار / در کف خصم عاجزم مگذار
در دمی کو بسجود بود هنوز / که شب نا امید او شد روز
شد عیان حضرت امیر کبیر / با رخی همچو آفتاب منیر
آنچنان با صلابت و تمکین / کافرین خواند آسمان و زمین
سرکشیدند دوستان صلوات / در تن دشمنان نماند حیات
شاه دین را چو دید ابراهیم / گشت از شوق نزد او تسلیم

همچو سیبی بفتاد بر راهش / سر چو ذره بنهاد بر پایش
گفت حال از حبیب ابراهیم / عمر محزون گشت ابراهیم
پس سر دست او بدست گرفت / جانب مسجد پیمبر رفت
رفت در مسجد رسول امّت / شاه با شرع زیور نوبت
چون عمر دید شاه مردان را / آفتاب سپهر ایمان را
از سر مکر دست او بوسید / همچو پروانه گرد او گردید
گفت مدح و ثنای شاه مجید / بعد از آن شاه جهان گردید
گرچه در سینه کینه او داشت / ظاهرا لحظه‌ای دوستی میگذاشت
در زمان خلق جمع شد چندان / که ندانند کسی شماره آن
بی عدد مردمان ز روی ادب / صف کشیدند پیش شاه عرب
بعمر گفت پس امام کریم / که بگو چیست جرم ابراهیم
گفت فسقی زخمر دل کرده / زانکه می خورده است و خون کرده
همه گویند از عوام و خواص / که بباید رساندنش بقصاص
خازن گنج علم سبحانی / حجّت حق علی عمرانی

سرّ حق مظهر جمال و جلال / جمله مشکلات را حلّال
آن شهی کز رموز هر دو جهان / ذرّه نیست پیش او پنهان
صفت فضل او چه داند کس / واصف قدر او سلونی و بس
گفت تا آن عجوزه جادو / خانه مکر و حیله را بانو
با همه ده جهود نام بنام / که فلان خانه جمله راست مقام
رفته سازند جمله را حاضر / تا شود سرّ ماجرا ظاهر
در زمان قنبر خجسته خصال / رفت و آورد جمله را فی الحال
پیرزن چون رخ شه دین دید / روی چو ذره بپای او مالید
گفت ای پادشاه دین و خرد / گشت بر من یقین که کردم بد
میکنم توبه گر کنی تو قبول / سر در آرم بدین پاک رسول
من و این ده جهود از دل و جان / روی آریم در ره ایمان
چون تویی هست عطا بخشی / میتوانی که جرم ما بخشی
گفت سلطان دین بان زن پیر / که سخن را درست کن تقریر
پیرزن قصه را گرفت از سر / گفت تا با به پیش آن معشر

گفت این قصه چون شنید عمر / مادری چون علی نزاده پسر
با علی المجلس برابر بنشست / گر کسی است جز پیمبر نیست
گفت سلطان اولیا بعجوز / گر براهیم قصه‌ایست هنوز
صبر کن تا چه میشود پیدا / معجزی هم عیان شود از ما
پس بامر علی وصیّ رسول / پیش بردند جسم آن مقتول
شاه مردان دو لب بجنبانید / گفت قم ای زبیر بن عبید
در دم آن مرده از زمین برخاست / لب به تحمید شاه دین آراست
گفت با شاه السلام علیک / شکر کن ربّنا رجعنا الیک
حکم بر مرگ و زندگی داری / هست حکمت بر همه جاری
همه عالم ترا بجان بنده / تو خداوند مرده و زنده
داغ مهر تو مهر آزادی / زنده و مرده را تویی هادی
هر که غیر از تو را امیر خواند / گمره است او ره سقر پوید
شاه دین گفت کیست قاتل تو / تا بیاریم در مقابل تو
آنچه واجب بود بشرع کنیم / ظلم را از میانه رفع کنیم

گفت بود از شما زبیر شهید / قاتلم کافری است نام ولید
در فلان کوچه منزل است او را / کین اسلام در دل است او را
در ره مسجدم سحر چون دید / زد کارم به تیغ قهر پلید
من ندانم گناه ابراهیم / غیب دان نیست جز خدای کریم
گفت آنگه شاه کای قنبر / رو درو آن پلید را آور
شاه دین گفت ای ولید پلید / از چه کشتی زبیر بن عبید
گفت بد کرده‌ام ای وصیّ رسول / میکنم توبه گر کنی تو قبول
رو نهم سوی ره مسلمانی / بنده‌ام تا ابد از این تو میدانی
شاه مردان گناه او بخشید / پس ز دین بهره‌مند گردانید
آن زن پیر و ده جهود دگر / نور ایمان زد از دل شان سر
همه مؤمن شدند از دل و جان / پیش سلطان دین شه مردان
جز عمر هر که بود با شه دین / گشت یکدل ز روی صدق و یقین
که عمر نیز پیش آن سرور / گفت لولا علی لهلک عمر
قنبر از حکم شاه گردون گرد / در زمان رفت و آن پلید آورد

لیک در سینهٔ کینه ازلی / داشت از حضرت علی ولی

در دل هر که است کینهٔ شاه / نور دین در دلش ندارد راه

بغض او ظلمت است و مهرش نور / نور و ظلمت نجسته از هم بر

هر که دارد تعصب زین نور / هست ایمن ز هول ظلمت گور

مهر و مه گر بنور مشهورند / ذره‌ای از فروغ آن نورند

ای علی از غمی که داشت درون / دلم از مهرتست نور افروز

داغ حسرت چراغ گور من بس / حب تو مایهٔ سرور من بس

چون تو مولا و مقتدا دارم / در شب گور غم چرا دارم

چون ترا کام بخش جمله جهان / کام من گر دهی بود آسان

آرزویم ز لطف خویش برآر / بالنبی و آله الاطهار

شیعیان را مراد حاصل کن / یک بیک را ز لطف واصل کن

بقیهٔ حدیث آب دادن شاه / رفتن شاه در بادیهٔ جاه

لله الحمد فی جمیع الحال / انه ذو الجلال والاجلال

آنکه چندین هزار صورت ساخت / همه از عکس نور خود پرداخت

زان

زان صورت است فعل و معالی / صورتی از ظهور او حالی

معنی آن ز جزوی و کلی / نیست جز صورت نبی و ولی

هرچه در عالم از خفی و جلی است / پرتو نور مصطفی و علی است

سر حق است حضرت حیدر / مخبر حق را ز سر حق چه خبر

گرچه فضلش ز حد بیرون است / بشنو این نکته کو موزون است

زین حدیث چو لولو مکنون / دین اسلام می شود افزون

هست راوی این خجسته سخن / اهدم و مشفق و برادر من

جان محمد لطیف طبع سلیم / که بود نقد پور ابراهیم

نظم کردم من این خجسته کلام / که بود یادگار در ایام

علی آن بحر علم ربانی / خانهٔ فضل و عدل را بانی

رایت دین و شرع را رافع / چون شد از جنگ نهروان راجع

بسپاهی که همره او بود / راه بسوی مدینه می پیمود

از قضا بر سر دو راه رسید / بهر تفتیش ره عنان بکشید

نام یک راه نهر عیسی بود / گذر او تمام صحرا بود

بود راهی نه آب اندر منزل / رهروان را کباب میشد دل

شاه آن راه را قبول نمود / کان ره دیگرش صلاح نبود

طرفه دشتی چو تابه آذر / سنگسارش مشابه اخگر

نهر عیسی نه بحر آتش و درد / گشته از تاب آفتاب کبود

گرم و سوزان چو منقل آتش / ریگ تفتان هوای او ناخوش

زانکه بیش نمانده آب و گیاه / شعلهٔ آتشش سراب نما

گرم مانند سینهٔ عشاق / سوزش افتاده در دل آفاق

فرسخی چند چون بره راندند / مرد و مرکب ز کار واماندند

خلق در رنج و تب ز بی آبی / جان رسیده بلب ز بی آبی

همه زار اشک می سفتند / العطش العطش همی گفتند

همه گردیده نا امید از جان / خون بجای سرشک کرده روان

شاه مردان علی چو داشت خبر / گفت کاید فرود آن لشکر

خیمه و سایبان بپا کردند / شاه دین را بجان دعا کردند

که بود یاد ما بس از رحمت / که نمانده است بیش ازین طاقت

ست

پشته بود در برابر شان / حضرت شاه گفت با سلمان

سوی آن پشته رفت با قنبر / کند او را بضرب بیل و تبر

تا که سنگی بزرگ شد پیدا / هشت گز طول و هشت گز پهنا

زور کردند جمله لشکر / گر ز دل خاک برکنند حجر

لشکری جمله ناتوان گردید / سنگ از جای خود نمی جنبید

صاحب فضل و جود و زور و کرم / از همه عالم افضل و اعظم

آنکه گر زور خود بکار آرد / نه فلک را ز جای بردارد

دست معجز نما برون آورد / سر انگشت خود اشارت کرد

سنگ را از دل زمین برکند / بس چهل ذرع بیش ترا افکند

گشت پیدا ز تخت او راهی / پله پله نشانه چاهی

رفت سلمان بامر شاه فرود / تا چهل پایه پیش روی نمود

در دو در بند جمله از آهن / کرده صیقل چو آینه روشن

قفل بر در نهاده از فولاد / نتوانست کس بسعی گشاد

نتوانست فتح آن سلمان / رفت نزدیک سرور مردان

گشت شه پس از چهل بابه | هست زآهن دری گرانمایه
مانده قفل عظیم از فولاد | نتوان بی کلید باز گشاد
شه مردان دستها برداد | چون رسولان شنید این گفتار
دست خود را بسوی سر آورد | از عمامه کلید بیرون کرد
بی توقف بدست سلمان داد | رفت سلمان و قفل را بگشاد
چون در از هم گشود حالی دید | خانه دیوار او ز سیم سفید
در ز زر سرخ سقف او چون عرش | ز نسیج و حریر او را فرش
خانه‌ای بهر آن بسی کاری | جوی آبی میان او جاری
بسته حوضی در آن ز سیم و ز زر | طرفه حوضی چو چشمه کوثر
حقه‌ای هم ز سیم بسته در او | شاه مردان علی نشسته در او
بود از آتش او نشان بسته | شعله آن بعرش پیوسته
جامی از زر بدست آن سرور | شعله زن بود آن چو چشمه خور
دید سلمان و گشت حیرانش | اضطرابی فتاد بر جانش
والی ملک جان ولی آنگه | کرد آن جام را پر آب آنگه

پس بسلمان بداد آن سرور | گفت رو دوش بسوی لشکر بر
تا بنوشند تشنگان همه آب | از خلایق چه مردم و چه دواب
گشت سلمان زخدمت مولا | متوجه بجانب بالا
جام بر کف چو بر سپاه رسید | شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر چو بد درنگ چاه | دید آنجا نشسته حضرت شاه
باز آمد بجانب بالا | دید استاده حضرت مولا
تا بهفتاد بار میگردید | در نشیب و فراز شه را دید
آن تحیر که داشت افزون گشت | حال او دیدم دگرگون گشت
خواست اظهار این سخن ناگاه | با اشارت گزید لب را شاه
سر بسر گشت فراموش ای پیر | قصه وحشت از زبانش بپیر
گشت خاموش در زمان سلمان | گفت لیکن بعهد ما بس از آن
الغرض جمله مردمان و دواب | شد زیک جام یک بیک سیراب
خیکها هم ز آب پر کردند | بار بر استر و شتر کردند
همچنان جام او لبالب بود | حیرت حاضران همی افزود

مردمان جمله شکرها کردند | رو بسوی مدینه آوردند
ای علی بحر فیض وجود توئی | ای علی مظهر وجود توئی
جمله عالم از سیاه و سفید | همه هستند از شقی و سعید
دولت و مکنت از تو میخواهند | خواری و عزت از تو می‌یابند
دست فیضت کلید فیض خداست | فیض تو لا یعد و لا یحصاست
فیضی از خود نصیب فارغ کن | فیض خود را قرین فارغ کن
شمع جانش بنور وصل افروز | شمع سینش بنار هجر مسوز
فیض خود کن بشیعیان ایثار | شیعیان را همیشه خوشدل دار
قرشی دلقی خدا بنده | بشنو از ذات سود زنده
هر دمی صد هزار شکر و سپاس | متجاوز ز عد و حصر و قیاس
منعمی را که خوان نعمت اوست | منبسط از برای دشمن و دوست
بهترین جمیع نعمت ها | هست عهد و محبت مولا
والی حق وصی پیغمبر | جمله ممکنات را مظهر
شیر یزدان و طالب و غالب | شاه مردان علی ابوطالب

علی آن منبع جلال و جمال | عاری از آفت فنا و زوال
سر حق را کی فنا باشد | بلکه سرچشمه بقا باشد
تا نجف شد مقام حضرت شاه | عرش فرشی شده بر آن درگاه
نه همین فرش راه او عرش است | شهپر قدسیان بر او فرش است
دایما زنده است و فوتش نیست | ذات پاکش ز هر صفات غنی است
گرچه از چشم غیر گشته نهان | همچنان پیش چشم ماست عیان
بلکه در چشم ما ملک وجود | جز علی هیچ ذره ننمود
بنده در سال هفتصد و هشتاد | رو بگیلان نهادم از بغداد
چون رسیدم بحد و باز ازراه | گشت یاری رفیق من ناگاه
همدم و همزبان و اهل صلاح | بود نامش محمد بداح
صحبت همدم چنان بدل بنشست | که زمن جان خود دریغ نداشت
آنچنان در گرفت صحبت ما | که نماندم چهار سال آنجا
خوانده بودی کتاب بسیار | بر بهانه بسی زند سخن
گرچه بود آن سخن بسی مشهور | بود اما لآلی منثور

گفت این در نثر کن منظوم — نام کن در آن سیاق مرقوم
تا ز نام و نشان ما و شما — یادگاری بود درین دنیا
ای که در سینه تو مهر علی است — ور علی در دل تو شکی نیست
این حکایت شنو که اجابت — بو شود وارهد ز غم جانت
تا بقول رسول عالی جاه — پاک گردی ز لوث جمله گناه
شمع دین و دولت شود روشن — گلشن جان و دل شود گلشن
چون شه اولیا علی اعلا — جملهٔ جن و انس را مولا
همچو سر رهم بدیده اعیان — گشت از بهر مصلحت پنهان
گرچه اخفای اوست عین ظهور — گشت مخفی بچشم مردم کور
کرد رحلت ازین سرای فنا — شد بسر چشمهٔ محیط بقا
کس ندانست قبر و مشهد او — بود غایب مزار و مرقد او
بعد از آن چه گذشت هفتصد سال — از قضای مهیمن متعال
شاه سلطان محمد عادل — راست عدل زند نکوز دل
شاه فیروز بخت فرخنده — بود اورا لقب خدابنده

از دل

از دل و جان غلام هشت و چهار — بندهٔ کوی حیدر کرار
تابع دین اهل بیت علی — داشت در دل محبت ازلی
شوه باجمال و دانش و داد — داشت مسند بخطهٔ بغداد
از عرب تا عجم بفرمانش — عالمی تازه از دل و جانش
وا ایام بشکار مایل بود — بسواری و صید خوشدل بود
رفت روزی بدشت بهر شکار — بسپاهی برون ز حد و شمار
سه روز و سه شب بر آن در و دشت — صید جویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آن قدر شکار و وحوش — که همی زد چو بحر صحرا جوش
ز آهو و گرگ و میش و روبه و شیر — خوک و خرس و پلنگ و نخچیر
بود افزون ز ریگ آن صحرا — موج میزد مشابه دریا
شاه فرمود گرد آن شکار — حلقه کردند گردشان چو حصار
زنده یک تن اگر رود بیرون — ریزد از سروران آن صف خون
بیشه بود در برابر شان — سبز و خرم چو روضهٔ رضوان
سبزهٔ او چو اطلس افلاک — خاک او همچو آب حیوان پاک

نفحات نسیم چون عیسی — داده اموات ارض را احیا
بیشه نه که روضهٔ ز بهشت — خاک او رشک عنبر سرشت
تا ز رنگ رفته بوی عبیر — گشته حیران او صغیر و کبیر
جمله دام و دد بر آن بیشه — رفته گویی که ملتجی گشته
گرگ و میش و وحوش باهم یار — نکند گرگ را نگرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چو میش و چو شیر — بره را گرده سپر شیر از شیر
انس باهم گرفته آن دد و دام — رام گشته گرفته خویش آرام
شاه و لشکر همه در صف بسته — بیشه می شدند آهسته
هر که آهنگ صیدشان کردی — در دم از غیب گردنی خوردی
هر که او دست و تیغ بگشادی — سر معلق ز اسب افتادی
هر که بردی سوی کمان دستی — آن کمان ناکشیده بشکستی
هر که تیری زدی سوی نخجیر — بازگشتی بسوی صاحب تیر
سنگ بسوی شکار نگذشتی — سرگذشتی رفیق شان گشتی
ور کسی دست سوی شان بردی — دست از غیب بر قفا خوردی

الغرض

الغرض هر که گردشان گشتی — در زمان سست و ناتوان گشتی
رفتی از کار دست و پا در دم — سر نهادی بپای گاه قدم
نیز و شمشیرشان نکردی کار — نرسیدی بوحشیان آزار
دام و دد از کسی نترسیدی — یک تن از جای خود نجنبیدی
لشکر و شاه در عجب ماندند — در تضرع خدای را خواندند
از پس زاری و نواحی و تمام — آمد از غیب شاه را الهام
که اول از صید وحشیان بگذر — پس بکن بیشه را به بیل و تبر
تا به بینی کمال قدرت ما — در حق خویش فضل و رحمت ما
پس بفرمود شحنگان را شاه — تا منادی ندا دهد بسپاه
که دگر صید وحشیان نکنند — تیر و خنجر بسوی شان نکشند
سر بصحرا دهید این رمه را — زانکه آزاد کردم اینهمه را
هر که آزارشان کند بخدا — سرش را ز تن کنیم جدا
وحشیان این ندا چو بشنیدند — ایمن از دست خصم گردیدند
رو نهادند بر زمین نیاز — سجده کردند از سر اعزاز

پس برسم طواف آهسته
مسجد و مردم تمام صف بسته

گرد آن بقعه را بگردیدند
روی خود را بخاک مالیدند

چون زیارت بجای آوردند
رو بمأوای خویشتن کردند

جمله دنبال کار خود رفتند
سوی بیرون دیار خود رفتند

پس بفرمود شاه با فرهنگ
تا که آن بقعه را به بیل و کلنگ

باز کردند بر طریق ادب
زانکه دیدند بیم و خوف عجب

هر کلنگی که می‌زدند بخاک
بوی خوش می‌رسید تا افلاک

خاک او رشک مشک نافهٔ چین
بوی مشکش گرفته روی زمین

چون بکندند یک دو شبر زمین
روضه شد عیان چو خلد برین

شعلهٔ نور از زمین برجست
که سر او با آسمان پیوست

خیره شد چشم جملهٔ مردم
بلکه عالم ز نور او شد گم

برکشیدند لشکر اسلام
صلوات و دعا و درود و سلام

صوت صلوات‌شان بچرخ رسید
مشتغل شد ملک چو آن بشنید

صد هزاران ملک فرود آمد
پیش آن روضه در سجود آمد

قدسیان روی بر زمین کردند
نقد جانها نثار آوردند

تا پس از عیش شش ان نور
شاه و لشکر بجد نشاط و سرور

بار دیگر چو روضه را دیدند
طرف صندوق با صفا دیدند

بر فرازش خطی نوشته بزر
از خط روی گلرخان خوشتر

کادم با صفا و نوح نبی
باشد اولب محمد و علی

هر سه دارند جا درین صندوق
پیش ازین هیچ عاشق و معشوق

گنج مخفی ظهور کرد آخر
آب گشت گنج شد ظاهر

ای خوشا آن سپاه فرخنده
حبذا آن شه خدا بنده

که زیارت و کعبه بی رنجی
تا کهان یافت آنچنان گنجی

کاش من خاک پای او بودم
سگ درگه سرای او بودم

تا در آن روز کردمی ز شغف
جان خود را نثار خاک نجف

گر نکرد این سعادتم یاری
جان بیادش کنون دهم باری

الغرض آن شه سعادت یار
کرد ایثار گنج و زر بسیار

در نجف گنج کرم بگشاد
نعمت و زر بمستحقان داد

پس طلب کرد مردم معمار
سیم و زر ریخت بی حساب و شمار

با هزاران نشاط و خوشحالی
ساخت آنجا عمارت عالی

منظر و مرقدی چو خلد برین
ساخت جنت عدن بروی زمین

بلکه جنت نشانه از وی
نه فلک آستانه از وی

منظرش برتر از رواق سپهر
عکس قندیل انورش مه و مهر

چون بکار عمارتش پرداخت
خانه و جا برای مردم ساخت

خانه و کاروانسرا و دکان
ساخت شهری چو روضهٔ رضوان

مردم آورد از بساط بلاد
در نجف‌شان مقام و منزل داد

مال بخشید خلعت و نعمت
همه را ساخت صاحب دولت

در نجف گشت شهر آبادان
غیرت جمله شهرهای جهان

بلکه شد رشک جنت المأوا
ملک و جن و انس را ملجا

زایرش قدسیان عرش مطاف
کعبه بر گرد مرقدش بطواف

این خبر رفت در تمام جهان
که علی در نجف شده است عیان

کور بینا شود ز رحمت او
لال گویا شود ز رحمت او

جمله خلق راست دار شفا
زانکه یابد جمیع درد دوا

بود گبری سپه ولی در شام
مرتد ابن قیس او را نام

کوس شاهی و سروری میزد
دم ز گردی و مهتری میزد

بهتر از خود نمی‌شناخت کسی
بر زر و زور غره بود بسی

داشت شهرت به پردلی و یلی
لیک در سینه داشت بغض علی

هر که نام علی بر آوردی
از کفش شربت فنا خوردی

این خبر چون شنید کرد غضب
تیغ بر کف گرفت و کف بر لب

گفت آنرا که این خبر را گفت
پس بقصد شه نجف آشفت

تا بسیجید ساز جنگ آور
همرهش تا نه با زر و زیور

هر یکی بر مثال پیل دمان
شد براه نجف چو سیل روان

چون بشهر نجف رسید آن گبر
طرح و وضع نجف بدید آن گبر

تا که صندوق شاه دین را دید
از تحیر بقهقهه خندید

گفت هی هی علی همین بوده است
که چنان شهرهٔ زمین بوده است

با چنین قد و قامت و قالب
بوده بر مردم جهان غالب

گرم این اژدهای اهرمن است | باد آتش بقهر گرم تر است
چون هلاک است منذوق مت او | چه بود قدر در نور و قوت او
من اگر در زمان او بودی | کی ز دست منش امان بودی
پیش من کی سخن توانستی | نام او در جهان که دانستی
سر بتندی کجا ز اطاعت من | جان نبردی ز تیغ صولت من
گرچه آمدم ندیدمش حالی | سازم از نام او جهان خالی
تیغ مصری برون کشم ز غلاف | پس بیک ضرب تیغ کوه شکاف
فرق او را چنان کنم بدو نیم | که بلرزد کاو و حوت از بیم
بر کنم خشت خشت ایوانش | کنم از ضرب دست ویرانش
از کجا برکنم چنان بنیاد | که دیگر کس نشاندش آباد
چند ازین مهملات و هذیان گفت | که از او هم گرد هر که شنفت
مردمان کف همه حاضر | همه لرزان ز بیم آن کافر
این بگفت و قدم به پیش نهاد | دست تا بزو به تیغ کین بگشاد
تا چهل گام در غضب قهر رسید | ناگه از قبر نعره بشنید

نعره برق سیر و رعد آهنگ | که شنیدند تا بسی فرسنگ
پس برآمد ز قبر شعشعه نور | چون هزاران هزار چشمهٔ هور
شد پدید آنکه همچو تیغ دو سر | ظاهر از دست حضرت حیدر
پس چهل گام شد دراز آنگاه | که بدانکه بود و سرتا ته
زد میانش ز دو دو پیکر ساخت | هر یکی نیمه یک طرف انداخت
برکشیدند مؤمنان تکبیر | آفرین خواند چرخ و زهره و تیر
واز صلوات گردگار ملک | گفت احسنت مهر و ماه و فلک
چون بدیدند مؤمن و کافر | همه بودند حاضر و ناظر
ز اشتر و عرب و خوارزم و بزرگ | از عرب تا عجم حجازی و ترک
دیده هر یک عیان بدیده سر | از مه و آفتاب روشن‌تر
میر و سلطان و لشکر آن سگ | یک بیک را ز دل برون شد شک
سر بسر در سجود افتادند | رو به بر خاک راه او دادند
دست سادات را ببوسیدند | مؤمن پاک و شیعه گردیدند
جسم ناپاک آن سگ گمراه | در همان لحظه گشت سنگ سیاه

بر سر ره فتاده است همان | هر که آنجا رسید دیده عیان
شکر من هم رسیده ام آنجا | آن سگ سنگ دیده ام آنجا
سر من خاک آستان علی است | حاجتم اینثار آستان علی است
یا علی ای آنکه در فطرت | بوده کارم مدیح تو حضرت
حمد تو مایهٔ حیاتم بس | مدح تو آیت نجاتم بس
یا علی یا مفتح الابواب | فارغم بخت بسته را دریاب
نیست بالای دستت چون دست | بگشا آن دری که بختم بست
پرده از پیش چشم دل بردار | تا نه بیند بغیر تو دیار
زیر و بالای چرخ بر خم و پیچ | ننماید بجز جمالت هیچ
یا علی تا بود سپهر برین | مهر را ثبات آسمان و زمین
هر کی شیعه الیست در عالم | دایما شاد باشد و بی غم

شمهٔ از ولایت حیدر | که بس کوه قاف دید عمر

احد الله قاضی الحاجات | عالم الغیب سامع الاصوات
فضل او عافی جمیع ذنوب | لطف او ساتر جمیع عیوب

کار بر دار ازین رواق سپهر | منجلی ساز دیده مه و مهر
آنکه طبعم ز لطف موزون ساخت | سخنم را چو در مکنون ساخت
بعد توحید خویش و نعت پیمبر | شغل من ساخت مدحت حیدر
شکر این نعمت محیط مثال | گویم ار بعد هزاران سال
گر ز خط و صواب آگاهم | سگ کوی علی ید اللهم
جستم از حق ولا دانی | عمری تو تیغ و عشق لی
هم درین باب قصه بشنو | تا شود رخنه دین و ایمان نو
تا بدانی مقام هر یک را | از دل خود برون کنی شک را
دار این قصه اشتهار تمام | پیش احباب از خواص و عوام
هم محقق که قصه را راویست | در همه روزگار منقش نیست
شیعهٔ پاک دین و ماجد است | به زبانی روزگار خود است
گفت این قصه نظم کن باری | چون نداری بجز سخن کاری
سخنت سر بسر مدیح علی است | به ازین هیچ کار دانی نیست
از علی آرزو اجابت دارم | که بطبق امل شود کارم

روزی از روزها رسول انام / چون بمسجد نماز کرد تمام

سایلی گفت کای محیط کرم / قرض دارم هزار و شصت درم

قرض خواهم بسی کند آزار / نیستم را هبر یک دینار

جز در لطف ای سپهر کرم / نیست امید از کسی دگرم

چون تویی بحر جود با خواص / دهم از قید قرض ساز خلاص

اتفاقا به پیش پیغمبر / بود حاضر هزار و شصت نفر

گفت با حاضران رسول خدا / قرض او را یک کنید ادا

ورنه ده کس کنید انبازی / تا شود قرض او همه راضی

ورنه صد کس کنید بهر خدا / قرض این سایل فقیر ادا

ورنه هر کس دهید یک درهم / تا شود دفع قرض او به اسم

سه این نکته را مکرر گفت / لیک از کس جواب آن نشنفت

چون شنیدند خلق نام درم / دم فرو بست جمله را در دم

جز علی پادشاه کشور جود / آنکه زو یافت فضل و جود وجود

کرد در دم زجای خود قد راست / عالم از ماه روی خود آراست

شش هزار و چهار صد درهم / دادش از لطف آن محیط کرم

رفت از تو آنگهی بیرون / شادمان گشت سایل محزون

عمر و بوبکر و دگر عثمان / هرسه گشتند زیر لب خندان

که علی میکند بشب دزدی / روز بخشد بخلق بیمزدی

ورنه این گنج از کجا آرد / کاین همه بخشش جود میکارد

بهر که گیریم امشبش سر راه / چون بدزدی رود بشب ناگاه

تا خجل گردد و دگر نکند / در جود و کرم دگر نزند

آن سه گرگ دغل سه روبه پیر / گشته از جهل خویش دشمن شیر

در شب دیگر آن سه دشمن شاه / بنشستند در کمین سر راه

شه چو دانست قصد آن سه حمار / با هزاران شکوه عزت و وقار

شد روان سر بهی که بود عمر / چون نظر سوی او گشود عمر

از نگهبان کرد دست حمز گردید / خاک پایش بچشم خویش کشید

گفت ای ماه آسمان کرم / خاک پای تو باد تاج سرم

خواهم امشب بخدمت باشم / وز غلامان حضرت باشم

رو بهر جانبی که گیری پیش / بنده را هم ببر بهمره خویش

شاه دین داد دین سپهر شرف / گفت چشمت بهم نه و بگشت

چون عمر چشم خود ببست و گشود / طرفه شهری بچشم او بنمود

شرح وصف نمایمش نتوان / کان برون است از قیاس و بیان

همه اوضاع او غریب و عجیب / مردمانش بلفظ و شکل غریب

همه بالا بلند و زیبا روی / همه مه طلعت و ملایک خوی

همه گردند پیش شاه هجوم / صف کشیدند بر ماه چو نجوم

همه از جان رضای او جویان / همه مدح و ثنای او گویان

آنچنان دید عمر مردود / که محل نماز پیشین بود

پس شه اولیا بمسجد رفت / در پی او خلق بی شمار گرفت

تا نمودند بر نماز قیام / کرد امامت امام کل انام

شاه بعد از نماز پنهان شد / عمر از عمر خود پشیمان شد

گفت دیدی علی چه حیلت کرد / عاقبت دشمنی بجا آورد

من چه دانم کجا روم چه کنم / بکه رو آورم در که زنم

خبر تو از کجا پرسم / کی بجا و مقام خویش رسم

همچنان خسته حال و بی سامان / گشت هر سوی واله و حیران

دید چندان عجایب آن سگ نادان / که ز شرح و بیان بود بیرون

بس که حیران شهر و مردم شد / عقل و ادراک و هوش او گم شد

بلکه خود نیز گم شد از حیرت / در میان خلایق و کثرت

از سرش عقل و هوش بیرون رفت / بی خود از شهر سوی هامون رفت

رفت تا قرب مزرعی برسید / زان عجایب عجیب تر هم دید

که یکی گاو بر زمین میراند / دیگری تخم بر زمین افشاند

در زمان غله سبز گشته دید / دیگری از عقب همی درو بد

دیگری میکشید در انبار / این چنین بود هر یکی را کار

سوی شان رفت چون عمر آن دید / حال آن شهر و آن زمین پرسید

کاین چه شهر است نام او چه بود / پادشاه و امام او که بود

زان میان آنکه مهترشان بود / بجواب عمر زبان بگشود

سر پس کوه قاف باشد این / هست اینجا عجایب چندین

من ندانم ز صد هزاران یک — آنچه دانم بگویمت اندک
این زمین لطیف و جای رفیع — هست بسیار باصفا و وسیع
شهرها هست صد هزار هزار — هر یکی زان شهر ما صد بار
هر یکی شهر را لقب فرسنگ — مردمانش همه با دانش و فرهنگ
همه ارباب دولت و نعمت — همه اصحاب عزت و رحمت
همه خوش طبع و عاقل و موزون — هیچکس نیست جاهل و مجنون
غم و محنت میان ایشان نیست — هیچکس عاجز و پریشان نیست
نیست پیری و درد و بیماری — نیست سستی و محنت و خواری
درد و رنج و بلا مغلوب شد — موت و فوت و فنا مغلوب شد
همه دایم جوان و پر زورند — در نشاط و حضور و سرورند
مرد و زن خوب روی و جمال — تن بتن نیک خوی و پاک خصال
هیچکس نیست زشت و بدصورت — همه زیبا رخند و مه طلعت
هست این عالم نشاط و سرور — غم و اندوه از خلایق دور
دایم اینجا بهار میباشد — میوه دایم بهار میباشد

میوه

میوه روزی هزار گر چینند — جای آن میوه دیگری بینند
لاله و گل هزار گونه فزون — هست دایم شکفته در هامون
بوی خوشبو ز عطر لاله و گل — مرغ خوشگو هزار چون بلبل
میوه کو شکفته میر آید — پنج بهره ز هر یکی آید
شیر بیشان ز عین بسیاری — جوی شیر است هر طرف جاری
هر جوی آب و گلاب میآید — نغمه‌ها هر دمی بسیار آید
از جو و از برنج و از گندم — هرچه روید همی خورد مردم
همه بی پوست از زمین روید — هر یکی اسپی مشک می بوید
نعمتش لا تعد و لا تحصی است — که بشرح و بیان نیاید راست
پوششش جمله اطلس و دیبا — خورشش جمله دلکش و زیبا
همه از کار ایمند و راحتی — نیست سلطان و شحنه و قاضی
هیچکس جز علی نمیدانند — روز و شب جز علی نمی خوانند
صاحب اختیار ماست علی — حاکم روزگار ماست علی
هر که را مشکلی به پیش آید — شاه مردان ز لطف بگشاید

هر که را آرزو بود در دل — یا علی گوید و شود حاصل
هرچه گویند از علی گویند — هرچه جویند از علی جویند
هرچه دارند از علی دارند — هرچه غیر از علی است بیزارند
هر که اتمام کار خود خواهد — لعن بر دشمن علی گوید
در زمان کار او درست شود — مدعی آنکسان که حجت شود
بدترین دشمنش عمر را دان — پس ابابکر و بعد از آن عثمان
ورد ما جمله مرد و زن یکسر — مدح حیدر است و لعن عمر
از بزرگ و ز خورد و از زن و مرد — هر کسی کو سخن تواند کرد
تا نگویند لعن حق بعمر — نگشاید زبان بحرف دگر
هر کسی کو قدم نهد در کار — لعن عمر همی کند تکرار
ورنه آن کار ناتمام بود — بلکه بروی عمل حرام بود
عمر روسیه چو این بشنید — رنگ رویش ز بیم جان گردید
ستوهم شد و ز کار افتاد — فکر او رود از رویش داد
بسکه از جان خویشتن ترسید — گشت از عمر و زندگی نومید

گفت

گفت آخر عمر در افتادی — ببلایی که جان ز کف دادی
جان ازین ورطه کی توان بردن — نبود چاره بجز مردن
با علی هر که حیله میبازد — جان خود را وسیله میسازد
بد شدم با علی و بد کردم — این بدی را بجان خود کردم
گرچه از من علی جفا دید — عاقبت از من انتقام کشید
سخت آواره آخرم زین سان — که نه بیند دگر سرم سامان
ده چه سازم کنون چه چاره کنم — خلق در عیش و من نظاره کنم
در دل خود بسی تاسف خورد — پس از آن مکر و حیله پیش آورد
از تاسف چو هیچ سود ندید — دام مکری بنا ز نو تنید
حقه حیله را دهان بگشاد — خنده مکر از زبان سر داد
گفت دانی که تکه تا اینجا — چند راه است شرح کن بر ما
گفت مولای ما علی شه دین — که ازو یافت جان ما تسکین
گفت بابا که تکه تا اینجا — هست هفتاد ساله ره حقا
گوید آنکس که بسیار زند — ملت و دین مصطفی دارند

مصطفی خود برادرست مرا / با دل و جان برابرست مرا
جد سبطین و والد زهراست / بهترین جهان و ما فیهاست
احمدست و محمد و محمود / به از و نیست کس بملک وجود
خلقت اصطفاست در بر او / جز علی نیست کس برابر او
گر اهم کرده است دنیا بی / کرده مولای ما ورا و جابی
لیک آنجا بجور بسیارست / کلفت شر و شور بسیارست
مرگ و بیماری و بلات بسی / محنت و خواری و عنات بسی
غیر درد و بلا و محنت نیست / هیچکس را صفا و راحت نیست
اکثر خلق بی خبر ز علی / کارشان ظلم و کینه و دغلی
سرور اهل ظلم و کین عمرست / کز علی بی شعور و بی خبرست
اعظم دشمنان مولا اوست / اکبر فاسقان آنجا اوست
اکثر خلق را کند گمراه / تا بتابند رخ ز حضرت شاه
بجز از مصطفی و خاصانش / که محبند از دل و جانش
بیشتر خلق تابع عمرند / چون عمر جمله هیزم سقرند

گرچه بسیار آمدند آنجا / دوستان علی کمند آنجا
نام آنجا زمان سب و نباست / که همه مردمان دون را جاست
عالم کوه قاف چندانست / گر حسابش نمی‌توان دانست
هست چندین هزار شهر و بلاد / همه بهتر ز شهر ما آباد
هست هر عالمی چو آن دنیا / در بزرگی ولی چنین زیبا
این همه عالمست زان علی / همه خلق‌اند تابعان علی
همه جا گرچه هست او حاضر / لیک هرجو میشود ظاهر
با خلایق بناز بگذارد / عالمی را ز لطف خوش دارد
حاجت مرد و زن روا سازد / همه را شاد و با شرف سازد
شود از فیض او جهان تازه / هست فیضش برون ز اندازه
عمرش گفت کای سعادتمند / شد دلم از مقال تو خرسند
بمن آخر رجوع کن کاری / که کنم خدمت شما باری
گفت با خود که چون بیکباره / گشتم از شهر خویش آواره
به که اینجا بنا کنم کاری / بکنم زانکه معاش خود باری

پس روان رفت و تخم زار بداشت / بر زمین بر طریقشان بنکاشت
تخم هرچند خوش فشاند نرست / همچنان بود دانه‌اش درست
جو چیان ز کار او گشتند / منکر کار و بار او گشتند
کای ز حق بی خبر چه خواهی نوشی / که بذکر علی همی کوشی
از چه نام علی همیگویی / فتح کار از علی همیجویی
چه شوی کار و بار را مانع / چه کنی کشت زار را ضایع
از چه بر کار ما گره فکنی / از چه رد لعن بر عمر نکنی
هرکه را کار او به بند آید / لعن عمر چو کرد بگشاید
بر عمر لعن کن که یابی کام / تا شود کار نا تمام تمام
گر نه لعن عمر کنی بیقین / دانه هرگز نروید از زمین
آنکه لعن عمر همیگوید / بین که تخمش چگونه میروید
تو اگر لعن کن ببین که چه سان / کار دشوار کرد دست آسان
عمر روسیه چو این بشنید / پای تا سر ز بیم جان لرزید
آن سگ حیله‌ساز بی منت / کرد در دم بخویشتن لعنت

گفت صد لعن بر عمر بادا / جای او در تک سقر بادا
عمر و بوبکر و دیگر عثمان / هرسه را باد جای در نیران
لعن چون کرد بر عمر فی الحال / سبز شد دانه و رسید بحال
رست تخمش ز لعن کردن وی / درویدند دیگران از پی
همچنان روز چند بود عمر / لعن بر خویش مینمود عمر
کینهٔ شاه اولیا در جان / مدح او گفت همچنان بزبان
همچنان تا که روز جمعه رسید / طرفه عیدی بشهر گشت پدید
زینتی کرد خلق شهر چنان / که بصد سال شرح آن نتوان
بر سر کوچه‌ها محل بمحل / حوضها کرده پر ز شیر و عسل
پیش هر خانه‌ای ز مخته و گوی / گشته جاری ز شیر و شکر جوی
همه کس غرق در ز و لعل و گهر / همه بر کف طبق ز سیم و ز زر
همه را چشم انتظار براه / که در آید ز راه حضرت شاه
تا سر خود بپایش اندازند / نقد جان را نثار او سازند
ناگهان شد عیان علی ولی / یافت چشم تمام خلق جلی

باز حق چون هزار شمس و قمر	هر چه آید بوصف زیبا تر
عالم از روی او گلستانی	وز درش هست خلد بستانی
داده رویش بلند حسن رواج	گشته وز روی نور او سراج
بانگ تکبیر از کسان برخاست	زرف شدند سوی از چپ و راست
بود نزدیک شان مصلایی	چون بهشت برین دلارایی
گشته خندی عیان ز هر کویی	جوی‌های روان ز هر سویی
جوی آب و گلاب و شیر و عسل	حوض‌ها داده جا محل بمحل
شاه همراه آن سوی مصلا رفت	هر که در شهر بود آنجا رفت
زر و گوهر که بر سرش مردان	رفته شدند شرح آن نتوان
کرد آنگه شه سر بر هدا	با خلایق نماز جمعه ادا
پس از آن خوان نعمت آوردند	سفره‌ها پیش شاه گسترده‌اند
از طعام لطیف روح افزا	گونه گونه ز میوه و حلوا
پیش بردند و جمله نوشیدند	پس بشکر خدا بکوشیدند
شاه دین را ثنا دعا گفتند	گوهر مدحت و ثنا سفتند

عمر آن بدترین روسیهان	بود در گوشه‌ای نشسته نهان
گفت حیران و داده عقل از دست	از تحیر ز هوش بی‌خود مست
پی تا سر چو بید میلرزید	بسکه از جان خویش میترسید
که مبادا که حضرت مولا	سازد او را در آن میان رسوا
که گر این خلق شمه را شنوند	که فلان روسیاه اینست بند
در زمان زنده زنده‌اش سازند	جان او را بدوزخ اندازند
چون شه اولیا ز دورش دید	با بشارت بسوی خود طلبید
گفت چونی و چیست احوالت	از هزاران یکی بگو حالت
کرد اشارت که یا علی زنهار	از کرم حال من مکن اظهار
بلد این خاک آستان توام	بلکه خاک ره سگان توام
زانکه کردم که بلد این و دیگر	بر ندارم ز آستان تو سر
سگ کوی توام بشیم از دل و جان	هر چه گویی بجان برم فرمان
قدر تو پیش از این ندانستم	رتبه‌ات این چنین ندانستم
لیک بر من یقین شده است کنون	که تویی شه حضرت بیچون

جز خدا و رسول سر ترا	نشناسد کسی بحق خدا
وصف تو در سخن نمی‌گنجد	در سخن عقل من چه می‌سنجد
هر که نبود ترا بجان تابع	هست کارش چو کار من ضایع
صد هزاران هزار لعن خدا	بر عدوی تو باد یا مولا
پس تبسم نمود لب شه دین	بعمر گفت از سر تمکین
که نبوده است چون تو غداری	نیست مثل تو هیچ مکاری
بر تو و قوت اعتباری نیست	که ترا غیر مکر کاری نیست
هست بر من یقین حقیقت تو	که بود کبر و کینه ملت تو
گر چه غیر از ستم نداری کار	نخل من جز کرم نیارد بار
تو بجز شر و ظلم نتوانی	هر چه خواهی بکن تو میدانی
قصه کوته میکنم الحال	این همه گنج و گوهر و زر و مال
که بمن کرده اند خلق ایثار	هر چه خواهی برای خود بردار
گفت شاها زر و گهر چه کنم	من که صد ساله را زد و طیم
گفت عمر نیست گنج و زر بردار	دامن و جیب خویش کن پر بار

تا بدانی طریق دزدی ما	دزدی ما یقین شود بشما
از برای وطن چه داری غم	کاش آورد می‌برد درهم
پس عمر از زر و جواهر و در	کرد دامان و جیب خود را پر
گفتش آنگاه حضرت مولا	چشم بر هم بنه و دیگر بگشا
دیده چون بست و باز کرد عمر	دید خود را بجسته‌ای دیگر
درهمی که کرده بود کمین	گشته آنجا و جای او شه دین
گفت آنگاه شاه دین بعمر	که چنین است دزدی حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش	رفت آنگه بسوی خانه خویش
دل او زین حدیث میزد جوش	نتوانست ز آن سخن خاموش
چون نماندش قرار و تاب و توان	گفت نزدیک بوبکر و عثمان
هر دو گفتند این سخن زنهار	تو مکن هیچ انجمن اظهار
تا نگردیم ما همه رسوا	بر نگردند مردمان از ما
قدر و جاه علی فزون نشود	راست گفت ما نگون نشود
گر بدانند مردمان یکسر	همه گردند بنده حیدر

بلکه او را خدا همی گویند / لعن ما و شما همی گویند

یا علی یا علی تو آن شه ای / که ز سر دو عالم آگاه ای

مهر و ماه و زمین و عرش و فلک / انس و جن وحش و طیر و مور و ملک

است در دست اختیار همه / فضل تو جان من مدار همه

چو تویی چون ثناگرت باشد / من چه گویم که درخورت باشد

یا علی است حال من روشن / پیش تو نیست حاجت گفتن

من نه آنم که این و آن خواهم / هر چه خواهی تو من همان خواهم

باد هر دم هزار لعن اله / بر عمر آن سیه دل گمراه

که عمر گر نیامدی بزمین / کس نبودی مخالف شه دین

همه کس شیعه بودی و مومن / همه از نار و از سقر ایمن

دشمن مرتضی علی بجهان / کس نبودی ز آشکار و نهان

باعث جمله فتنه ها عمر است / از یزید و ز شمر هم بتر است

لعن و طعنی که نیست پایانش / بر عمر باد و بر محبانش

صد هزاران هزار لعن دگر / بر کسی کو نگوید لعن عمر

یا علی بحر فیض تو عالی است / کیسهٔ آرزوی من خالی است

قطره زان نثار فارغ کن / رحم بر روزگار فارغ کن

یا علی قادری که در یک دم / برسانی بمدعای خودم

حاجتی را که خواستم چل سال / میتوانی روا کنی فی الحال

ای ز شمع تو جهان همه روشن / ساز روشن چراغ طالع من

رحم کن بر سیاه روزی من / ساز فیضی ز خویش روزی من

تا بود خیمهٔ سپهر بپا / تا دهد شمع ماه و مهر ضیا

شیعیان تو کامران باشند / ناوک چشم دشمنان باشند

قصهٔ شاه دین و اژدرها / ونه سنگ بردن اژدرها

شکر آن صانع کریم و رحیم / که سخن داد بنده را تعلیم

سخنم نعت حمد خود یکسر / نعت و مدح محمد و حیدر

هست مدح علی مرا شیوه / زینت نخل مرا چو این میوه

ای که از غم نجات میخواهی / راحتی از حیات میخواهی

بشنو این قصهٔ روان پرور / که ز آب بقا بود خوشتر

به تصدیق خواجهٔ لولاک / کردی از جملهٔ کرامات پاک

روزی از روزها نبی خدا / علی مرتضی امام هدا

با جمالی ز حد وصف بیرون / رفت از شهر جانب هامون

همره او ابوذر و قنبر / با سلمان و مالک اشتر

قدم از شهر چون نهاد بدر / جانب دشت برگشاد نظر

طرفه ماری بدید حضرت شاه / همچو کوهی نهاده روی براه

اژدره جثه جوی آنحضرت / متوجه بسوی آن حضرت

اژدهایی برنگ بوقلمون / بر تن او هزار نقش فزون

بود پنجاه گز درازا پیش / پانزده گز زیاده پهن پشش

چون بنزدیک شاه دین برسید / بهر تعظیم او زمین بوسید

پس زبان برگشود کرد سلام / گفت کای حاکم خواص و عوام

سر بسر خلق آسمان و زمین / بر در حکم تو نهاده جبین

ای تو حلال جمله مشکلها / مرکز دین و قبلهٔ دلها

دستگیر فتادگان از پی / کارساز جمیع خلق خدای

چاره ساز جمیع ناچاران / دل نواز همه دل افگاران

مرکز و مظهر جمال و جلال / جمله مشکلات را حلال

بگشا مشکل مرا از لطف / شاد گردان دل مرا از لطف

هست عمرم هزار و سیصد سال / بفلان غار بوده‌ام خوشحال

دایمی در عبادت و طاعت / از تو غافل نبوده یکساعت

بوده مشغول ذکر تو شب و روز / با دل گرم و سینهٔ پر سوز

هست مولود و مسکنم آن غار / جای من بوده تا بسر آن غار

اژدهایی ستمگری اکنون / کرده از جای خود مرا بیرون

کرده مسکن بجای منزل من / آتش غم فکنده در دل من

من نیارم نبرد او کرد دید / بلکه رویش نمی توانم دید

زانکه سیصد گز است بالایش / باز سیصد گز است پهنایش

هست کوهی بصورت ماری / دهن او مشابه غاری

گر گشاید دهان خود از الم / جهد آتش فرو برد یکدم

هست مانند نیزه دندانش / از دو مشعل فزون دو چشمانش

صد دو دشت دکز بود یا بیش / کیسو ازفرق تا بدنبالش
بو العجب اژدری که پیل و نهنگ / هم اندر کشد به یک فرسنگ
از دهان آتشی که افروزد / کوه را همچو کاه می سوزد
هر طرف کو شود براه روان / لرزد از هول او زمین و زمان
سوی هر کوه و وادیی که رود / سنگ در زیر او چو سرمه شود
گر مرا گوش او شود مسکن / او نیابد خبر ز هستی من
چون مرا دید عاجز و ناچار / رحم بر حال من نمود آن مار
ورنه در دم مرا چو خاکستر / ساختی ز آتش خود آن اژدر
چون ز دست تو رفع آن آید / گر بفریاد من رسی شاید
گفت سلطان اولیا حیدر / که برو پیشم ای اژدر
تا ببینم مار زدنبالت / باز دانم صورت حالت
رو به ره کرد سوی غار آن مار / در پی او روان شه ابرار
تا بریدند راه فرسخ چند / گشت پیدا عجب کوه بلند
داشت غاری ز شرح و وصف برون / وسعتش از صد هزار گز افزون

سنگ

سنگ او سر برگشته از دم مار / جای پیلی ولیک باشش غار
هر دو در سنگ چون شدند قریب / اژدها یافت خوف و بیم غریب
شاه را گفت یا امام امم / آسمان سخا و بحر کرم
قدمی پیش نه کنون شاها / که مرا هست حد آن حقا
که از این بیشتر نهم قدمی / که رسیدش فنا شوم بعدمی
مار و یاران شاه دین آنگاه / ایستادند جمله بر سر راه
رفت سلطان اولیا در غار / اتفاق بخواب بود آن مار
پس بر آورد نعره شه دین / که بجنبید آسمان و زمین
در دم آن اژدها بجست از خواب / زهره از بیم در برش شد آب
راست ایستاد همچو تیر آنگاه / خواست خود را زند بحضرت شاه
شاه چست درگرفت گیسویش / در کشید و فکند بر رویش
زد یکی مشت بر بنا گوشش / که برون رفت طاقت و هوشش
تا پس از مدتی بهوش آمد / تنش اندک بجنب و توش آمد
گفت زنهار یا علی زنهار / دانه کینه ام بسینه مکار

با تو راه جدل گرفتم پیش / توبه کردم ز کرده بد خویش
تو کرم کن ز جرم من بگذر / سویم از لطف خویشتن بنگر
از غلامان شاه اگر آید / عفو شاهان جدل بخاید
چون تویی داد بخش مظلومان / آرزو بخش جان محرومان
اول اسلام در دلم انداز / کارم اکنون ز لطف خویش بساز
من هم از جور گردش دوران / گشته ام بیقرار و سرگردان
اژدهایی بده مقابل من / کرده آهنگ جای منزل من
اژدهایی که گر کند قصدم / همچو کاهم بدم کشد در دم
کرد از جای خود مرا بیرون / با دل زار و دیده پرخون
چون ندیدم ز جور او چاره / گشتم از ملک خویش آواره
از کرم دفع ساز دشمن من / زان من ساز باز مسکن من
تا ذکر جاکنی دمان سازم / ذکر نام تو ورد جان سازم
شاه مردان امام خلق خدا / دانش وجه سور و مار را مولا
نظر لطف سوی او انداخت / آنکه آن مار را مسلمان ساخت

دانکه

دانکه ازدهای شوکت و فرهنگ / بهر او نامه نوشت بسنگ
سوی ماری که دشمن او بود / کرده منزل بمسکن او بود
که ای فلان اژدر قوی قالب / هست امر علی ابو طالب
که از اینجا برون روی در دم / ورنه در دم رسانمت بعدم
رو از این غار و زین دیار برون / دیگر او را مگرد پیرامون
ور ترا هم کسی بود دشمن / سوی او بر همین نوشته من
تا کند ترک جا و منزل تو / حاصل آید مطالب دل تو
داد آن سنگ را بمار آنگاه / مار بستد چو حرز جان از شاه
رفت در سجده و زمین بوسید / خاک پیش بچشم خویش کشید
شاه چون ساخت کار آن مار را / آمد و گفت قصه با یاران
شادمان سوی مصطفی رفتند / سر بسر قصه پیش او گفتند
گشت خوشحال سید عالم / آفرین کرد بر امام امم
زان ظرف اژدها بخوشحالی / کرده دل از غم جهان خالی
راه مادای خود گرفت بپیش / تا که آمد بجانب مسکن خویش

چون ببالای غار مسکن ساخت / سنگ را سوی اژدها انداخت
اژدها چون بدید آن مکتوب / گفت صد شکر یافتم مطلوب
از سر هوش و دانش و فرهنگ / بر سر چشم خود نهاد آن سنگ
که علی داده بر زبان نامم / داده از لطف خویش پیغامم
من که بشنیدم آن امام همام / سویم از خط خود دهد پیغام
پس برون آمد اژدها از غار / کرد تعظیم حضرت آن یار
که مشرف شدی بخدمت شاه / یعنی دین حق بدولت شاه
دل من هم ز غصه‌ام رها شدی / نامه ار بستم رسته شدی
وز کجا تم برات آوردی / بلکه آب حیات آوردی
که مرا نیز اژدهای دگر / کرده از خان و مال خویش بدر
در بزرگی برابر ده مار / وصف او نیست قابل گفتار
وز پس اعتذار و گفت و شنید / پس شرف و جبین او بوسید
پس روان شد بسوی یار و دیار / داشت آن سنگ را چو هدیه یار
سنگ مکتوب حضرت حیدر / برد نزدیک اژدهای دگر

دید

دید آن اژدها چو این نامه / صد ره آرام گشت هنگامه
معترف بر گناه خویش آمد / از ره معذرت به پیش آمد
عذرخواهی نمود بیش از بیش / رفت اکنون بجای منزل خویش
الغرض اژدهام شد مردان / کار شان یافت بر سر سامان
ای علی سر من تو شیدائی / که نه سر دارم و نه سامانی
سر و سامانم اژدهی چه شود / بجانی یمن رهی چه شود
شب فارغ بسوز دل کن روز / شمع عاشق زردی خود افروز
تا دهد نور چشمه خورشید / تا بود روز و شب سیاه و سفید
شیعیان تر از اناث و ذکور / همه باشند دائما مسرور

وقعه فتح قلعهٔ خیبر / بدو انگشت حضرت حیدر

شکر گویم کریم خالق را / رازق جمله خلائق را
صانع لم یزال و بیچون / پادشاه سریر کن فیکون
که به یک لفظ کن دو عالم ساخت / بارگاهی چنین رفیع افراخت
کرد این بارگاه بوقلمون / ظاهر اشکال از عدد بیرون

ذره ذره بلا قصور و فتور / جمله را ساخت جلوه‌گاه ظهور
مظهر جمله گشت مبدائی / مصطفی و علی عمرانی
هر دو عالم طفیل ایشان است / دو جهان جسم و جسم‌شان جان است
خلق را حد وصف‌شان نبود / زانکه این بحر را کران نبود
ای که داری هدایت ازلی / دوستدار محمدی و علی
گوش کن این حکایت شیرین / تا شوی شاد و تازه گردد دین
روزی از روزها رسول خدا / پادشه بر سریر صدق و صفا
داشت در مسجد مدینه مقام / خلق در پیش از خواص و عوام
بسخن بود از شرف مشغول / کز سما کرد جبرئیل نزول
وحی آورد از خدای احد / کای مه آسمان دین احمد
کار سازی برای لشکر کن / عزم راه غزای خیبر کن
از پی جنگ بر نشان لشکر / تیغ بر بند و بر گشا خیبر
سید انس و جن رسول اله / در زمان شد بسیج عازم راه
با سی و سه هزار مرد سوار / شد روان از مهاجر و انصار

داد

داد از امر حضرت باری / بمعاذ جبل علم داری
شیهه مرکبان و بانگ نفیر / کرد کر گوش ماه و زهره و تیر
از لگدکوب مرکبان یلان / لرزه افتاد بر زمین و زمان
فوج لشکر روان بصحرا گشت / موج زن شد بسان دریا دشت
راند لشکر بسان باد رسول / تا بنزدیک قلعه کرد نزول
چون فرود آمدند شاه و سپاه / بر کشیدند خیمه و خرگاه
لشکر مومن از صغار و کبار / هر کسی جای خود گرفت قرار
شهسوار عقاب پیغمبر / گشت بر دور قلعهٔ خیبر
قلعه دید چون رواق سپهر / در جهان طاق همچو طاق سپهر
سر کشیده بسوی چرخ فراز / کنگرهٔ ایوان او بکیوان باز
هر یک سوی او نگاه بدی / بلکه روزی دو سه گر دیدی
تا به پیشینی تکلف شب بود / زانکه خورشید آن طرف نمود
اهل قلعه بدان الحق سما / سر ده بیشی رو رنگار بن
هر یکی را دری و دربانی / هر یکی قلعه جای سلطانی

همه درها ز آهن و فولاد
کو مثالش کسی ندارد یاد

یک یک در ز حلقه بود زیاد
آهنی و سه هزار من فولاد

صاف شرناب و آینه صد بار
کرده بر وی هزار نقش و نگار

بستن و باز کردن آن در
بود از هشت مرد روزآور

خندقی بر راه او چو جیحون بود
عرض و عمقش چهل گز افزون بود

زان سلاطین تخت علقمه ام
مرحب و زن الحارث و پس اشام

حنظله عمرو عنتر و عاصم
عنکبوت سیه دل ظالم

لشکر هر یک از بت هزار
همه دزد و دلاور خونخوار

سر بسر مرد و زن جهود همه
پوششی تن بتن کبود همه

خلق بیرون ز حد و حصر و شمار
همه جانی و شیر و عیار

هر یک اهل نبرد و شیر و پلنگ
هر یک رستمی بمعرض جنگ

کین ارباب دین بسینه ایشان
مومنان مضطرب ز کینه ایشان

کار ایشان جور و کینه و بیداد
همه مشغول ظلم و فسق و فساد

حضرت مصطفی چو خیبر دید
متعجب ز وضع او گردید

کرد

کرد ابهامات فتح خیبر
فتح او نیست کار جن و بشر

گیرم از سعی عالمی برود
حصن گردون کی آدمی گیرد

مگر از فضل حضرت یزدان
فتح او بعد ما شود آسان

آمد آنگه بخیمه و بنشست
با صحابه حدیث در پیوست

گفت مشکل بر این حصار بلند
ناحق روز خلق گردد بند

گر همه جن و انس جمع آیند
رخنه زین حصار نگشایند

العرض آن شه جهان افروز
بود در فکر کار او سه روز

مومنان جمله از صغیر و کبیر
بود هر کس بفکرت و تدبیر

فکر کس را نبود تاثیری
روی ننمود هیچ تدبیری

اهل خیبر زبان بر آوردند
بتعرض مکالمت کردند

که بخیبر چرا نمی آیید
که در این حصار بگشایید

بچنین شوکت و توانایی
لاف مردی زنید و دانایی

راه کین و جدال میرفتند
سخنان درشت می گفتند

سید انبیا چنان چون دید
متفکر شد و غمین گردید

چون شب آمد نشست با اصحاب
کرد نقل حدیث در هر باب

گفت خواهم کسی که او فردا
علمم گیرد و رود بغزا

همره خویشتن برد لشکر
روی آرد بقلعه خیبر

هنر خویش آشکار کند
تا ببینم که او چه کار کند

جست بوبکر شوم بی از جا
گفت علم ده بدست من فردا

و پی من روانه کن لشکر
تا کنم فتح قلعه خیبر

روز دیگر چو روز روشن شد
مومنان را لباس جوشن شد

پهلوانان سوار گردیدند
همچو شیر شکار غریدند

در دمیدند کرنا و نفیر
کر شد از ناله گوش زهره و تیر

پیش رو بوبکر ز غفلت مست
علم سروری گرفته بدست

اهل خیبر سلاح پوشیدند
از هوا همچو بحر جوشیدند

بود شمعون جهود دانایی
بنجوم دانی سپهر پیمایی

پیر اختر شناس یزدانی
در فنون علوم ثمانی

از سر برج مومنان را دید
از سپهدار مومنان پرسید

گفت

گفت شخصی که بود واقف کار
کانکه دارد علم بود سردار

سوی بوبکر چون بدید آن پیر
گفت این شخص نیست خیبر گیر

برنشد از کسی چنین بشنید
علم از دست آن دغل بکشید

که نیاید ز دست او کاری
بر کشید دست کین باری

چون جهودان ز بیم بشنفتند
همچو زنبور خانه آشفتند

شصت مرد جوان روز آور
بر گشادند آن در از خیبر

لشکری بیشتر ز مور و ز مار
شد ز خیبر روان چو سیل بهار

در دمی همچو آتش سوزان
حمله کردند بر مسلمانان

بوبکر شوم روی نحس و دغل
منهزم شد بحمله اول

رو چو روباه در گریز نهاد
خیل شیران دین بکشتن داد

بس که کشتند مومنان کشته
هر کجا در ره بود شد پشته

اهل خیبر گنج و مال و ظفر
بار رفتند جانب خیبر

کفر ز دین نمود افزونی
اهل دین را فزود محزونی

رفت بوبکر پیش پیغمبر
داده از کف غنیمت و لشکر

شاه کونین سید لولاک　　چون چنان دید شد بسی غمناک

گفت فردا کسی دگر خواهم　　که برد رایت و سپه را هم

طرح اینجا بخیبر اندازد　　هنر خویش را عیان سازد

عمر از جای خویشتن برخاست　　گفت فردا جهاد نوبت ماست

من چو میدان جنگ آرایم　　در که بوبکر بست بگشایم

نه علم زنده زقوم جهود　　بگشایم دری که کس نگشود

روز دیگر رسول دین پرور　　بعمر داد رایت و لشکر

چون عمر رفت با سپاه برون　　دید از دور روی او شمعون

گفت این نیز هیز نامرداست　　بود فتح خیبرش در دست

باز پر دل زخیل سپاه جهود　　آمد از قلعه همچو سیل فرود

از دو جانب سپاه صف بستند　　بجدال و قتال پیوستند

آنچنان شد بلند آتش جنگ　　که رخ چرخ گشت آتش رنگ

عمر از بیم جان هراسان شد　　بلکه از آمدن پشیمان شد

در دم آن نامقبول بد اختر　　پشت بر جنگ کرد و رو بگریز

ترنشانرا

سوی شان راه دست خصم گذاشت　　خود طریق سلامتی برداشت

داد از دست لشکر و زر و گنج　　رفت پیش نبی کشید غم و رنج

فتح کردند مردم خیبر　　مال بردند گنج و گوهر و زر

حضرت مصطفی چو این بشنفت　　آنچنان شد غمین که نتوان گفت

بیهش شد رسول دیده ران　　داشت حرف بزرگ را بمیان

گفت دیگر کراست میل غزا　　که علم را بدو دهم فردا

جست از جای خویشتن عثمان　　که منم جنگ را ستاده بجان

پرده کش بوبکر و عمر بدرید　　خواهم از دشمن رفو گردید

بنمایم بدشمنان اسری　　که نماند ز دشمنان اثری

روز دیگر چو مهر عالم گرد　　سر ز دریای کینه بیرون کرد

رفت عثمان بجانب خیبر　　برد با خویش رایت و لشکر

دید شمعون ز دور عثمان را　　آن ستمکار نامسلمان را

گفت این نیز همره کار بود　　بد گرگان نابکار بود

بر نیندیش که بخت خیبر کبر　　همچو گرگیم داد جور و بر بر

در زمان آن سپاه چون گرگان　　در پی حیدر باز کرده دهان

از حصار آمدند جمله فرود　　از غضب روی جمله گشته کبود

تند و سرکش چو آتش سوزان　　حمله کردند جمله بر عثمان

چون بلشکر نبود دریبوست　　پشت عثمان زبیم شان بشکست

حمله مردان خود بکشتن داد　　چون زنان روی در گریز نهاد

گشته شد از سپاه دین چندان　　که زخون شد بدشت جوی روان

باز گشتند مردم خیبر　　باز زر گنج و مال و فتح و ظفر

آن جهودان باطل احمق　　بر گرفتند خبر از خندق

در خیبر دگر فرو بستند　　به نشاط و جشن پیوستند

چون رسول خدا چنین بشنید　　من چگویم که چون تمامی گردید

گفت یارب بحق ذات وجود　　که علی را شفا بده تو زود

فتح خیبر بدست حیدر بود　　مهر حیدر بجان خیبر بود

خیبر از بهر حضرت حیدر　　داشت دامان پر در و گوهر

کرد خیبر لقای حیدر جست　　لیک حکم خدای اکبر جست

کرزانیک

که بزینت بود و گه فر　　جز بهر کسی شود ظاهر

بر دو نامرد نابکار شود　　اهل تقلید شرمسار شود

شاه دین فاتح جحیم و جنان　　از قضا درد چشم داشت چنان

که جهان پیش چشم او ننمود　　روز و شب پیش او برابر بود

حضرت مصطفی ز عین ملال　　بود غواص بحر فکر و خیال

گفت فردا علم دهم بکسی　　که بیک لحظه بی گمان و شتاب

فتح خیبر چنان کند آسان　　که کسی لقمه نهد بدهان

حمله گوید نا رب انگشت کیست　　این چنین کس بغیر حیدر نیست

او دگر در مدینه در گو بر　　در مسافت هزار فرسخ دور

هر کسی بود در خیال و گمان　　بود القصه گفتگو بمیان

کان که باشد که مصطفی فرمود　　فتح خیبر چگونه خواهد بود

تا پس از فرض صبح روز دگر　　باز در فکر بود پیغمبر

کامد آواز شهپر جبریل　　با درود و سلام رب جلیل

کای رسول خدا و شمع هدا　　میرساند خدا درود و ثنا

گر زند شمن بگو چه غم داری | چون علی یار دارد این غم داری
در خیبر بغیر حیدر نبست | جز بنامش کلید خیبر نبست
نامه معجز است در مشتش | نیست مفتاح آن جز انگشتش
چون علی مونس و برادر تست | چون دل و جان مدام در بر تست
مشکل ار صد هزار پیش آید | او بیک دم تمام بگشاید
هر پیمبر که در جهان آمد | همره او علی نهان آمد
کارساز پیمبران او بود | جابجا پرده از پس و جان او بود
گرچه او بود کارساز جهان | بود در چشم انبیا پنهان
لیک پیداست آشکار مدام | که تراز دست جمله کار بکام
چون علی کارساز چون داری | تخم غم در دل از چه می کاری
مصطفی چون شنید این گفتار | دل ز نزهت شگفته شد گلزار
گفت با جبرئیل است ار سال | که علی آن شه حمیده خصال
هست رکوز درد چشم جهان | که بچشم سیه شده است جهان
ورنه از عالم چه غم بودی | گر عدو خلق عالم بودی

کی بیاید نشاطی بهم | کی شدی این حصار سنگ بهم
گفت جبریل که ای رسول جمیل | این چنین گفت کردگار جلیل
دارویی درد دیده حیدر | هست آب دهان پیغمبر
بطلب تا علی شود حالی | دل جانت ز غم کند خالی
در دو چشمش فکن لعاب دهن | تا شود چشم جان تو روشن
سید عالم این سخن چو شنید | رو بسوی مدینه گردانید
پس سه نوبت بگفت بنی | یا علی العجل داد در کنی
در زمان شاه اولیا حیدر | گشت حاضر بدلدل و قنبر
حضرت مصطفی ز جا بر جست | کرد در گردنش حمایل دست
همچو جان در برش گرفت بشوق | بر جبین بوسه دادش از سر ذوق
آنچنان شاد شد که بتوان گفت | گوهر مدحش بعقد جان سفت
پس بصدر نشاند و خود بنشست | وصفش از جهد دل گرفت بدست
گفت روحی فداک با شه دین | اینک اینست جبرئیل امین
بشفای تو خوش دلم کرده | فتح خیبر بنامت آورده

داردی چشمت ای تو جان و تنم | کرده ظاهر ز حقه دهنم
باز در بر گرفت چون جانش | داد بوسه بهر دو چشمانش
بر دو چشمش کشید میل زبان | داروی دادش از لعاب دهان
در دم آن دیده‌ها چو نرگس تر | گشت از آفتاب روشن‌تر
چشمش از نور چون نکو گردید | بعد از آن هیچ درد دیده ندید
دفعه کرده جبرئیل و نبی | شاد گشتند از شفای علی
شاه دین را نبی دعا کردند | شکر گفتند از خدا خرسند
شاه دین کرد در زمان قد راست | خواست خود را بهر جنگ آراست
حضرت مصطفی ز راه شرف | کرد ترتیب رخت شاه نجف
کرد تزیین او رسول جمیل | پس سلاحش بدست جبرائیل
بستش آنگاه ذوالفقار بسر | دلدل آورده کرد زینش قنبر
مصطفی دست آن جناب گرفت | جبرئیل امین رکاب گرفت
بدلدل سوار گشت امیر | همچو خورشید برنشست بسیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد | پس زبان در دعای او بگشاد

شاه از باده شجاعت مست | علم فتح را گرفته بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار | تن تنها چو برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب | گشت در دم پیاده از مرکب
عطف دامان خویش زد بکمر | در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصی که این جوان گویا | جست خواهد ز روی این دریا
گفت آری ولیک صد باره | بتک بالای قلعه دوباره
جست چون برق آن امام بحق | گشت قایم بدان سوی خندق
دید شمعون ز بام روی امیر | گفت این است شاه خیبر گیر
نام او شاه بوتراب بود | خیبر از دست او خراب بود
دو جهان را دهد صفای دگر | او کند قتل عام در خیبر
تابع امر او شوید از جان | تا بیابید کام هر دو جهان
سر بحکمش در آورید همه | ورنه تیغ فنا خورید همه
این بگفت و ز فوق برج بلند | خویشتن را بپای شاه افکند
از هوا پیش رفت آن سرور | پس ز خندق بجست بار دگر

بر زمینش نهاد همچون گل — او ز لطف پیش شاه رسل
جست بار دگر چو تیر شهاب — خویشتن را گرفت آن سوی آب
مرحب سگ که میر خیبر بود — در خیبر ببست مرد گشود
با سپاهی برون ز حد و شمار — آمد آن جنگ جو برون ز حصار
گفت عنتر رود بجنگ علی — بستاند علم ز جنگ علی
بکه آرد به پیش من سر او — زد و هم لعل و زر برابر او
زانکه مرحب در آتش دوشین — دیده بود او بخواب شیر عرین
سر زدش بر زمین بسینه نشست — استخوانش بسان شیشه شکست
پس بسرپنجه از لحمش بدرید — بدنش ذره ذره گردانید
گشت بیدار خایف و مضطر — خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی — از جهودان چو او نبود کسی
داشت توریة را تمام از بر — بود آراسته بفضل و هنر
کرد تاویل مادر مرحب — که مکن جنگ با سپاه عرب
خاصه با او که نام اوست اسد — تا گزندت ز دست او نرسد

الغرض

الغرض شاه را چو مرحب دید — خواب مادر بیادش آمد و ترسید
عنتر کینه جوی را فرمود — که رود و ز تیغ او نماید دود
بستاند بوزنش از من زر — حلقه در گنج و اسب و تیغ و کمر
بود عنتر سگ قوی بازو — هشت گز بیش قد و قامت او
گر فکندی به پیش شیر سه پنجه — پنجهٔ شیر ازو شدی رنجه
پیش او پیل پشه بودی — بلکه ابجش بچشم ننمودی
گر زدی گرز خود بکوه کمر — سنگ گشتی ز سرمه نازکتر
الغرض آن سیه دل گمراه — کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
گفت ای نوجوان نیکو رو — نبود جنگ با پیاده نکو
چون تو مرد پیاده برگرد — زانکه عارست با پیاده نبرد
رحم کردم گذشتم از خونت — می‌فرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبر گشای خیبر گیر — ماه معجز نمای عرش سریر
دلدل خویش را چو کرد آواز — دلدل آمد چو باز در پرواز
جست دلدل بنزد او چو باد — سر خود را بپای شاه نهاد

شد بدلدل سوار شاه نجف — رفت بر اوج چرخ ماه شرف
عنتر او را چو دید شد حیران — گفت این اسب پیر جادو بان
سرور اهل حرب آب شد — هرچه گویی هزار چندان شد
گفت نام تو چیست ای برنا — نام خود را نهان مکن از ما
گفت نامم مهین اکبر — بردم تیغ من نوشته بزر
با تو گویم زبانهٔ تیغم — تو اگر بشنوی شوی لب تیغم
در غضب رفت زین سخن عنتر — کرد گرزی حواله حیدر
گفت نبود احد اگر خوردی — سنگ را همچو طفل کردی
شیر یزدان کشید تیغ دو سر — کرد اشارت بتارک عنتر
مرد و مرکب دو نیمه شد لیکن — بود برجای خویشتن ساکن
گفت عنتر چه کردی ای برنا — تیغ تو هیچ اثر نکرد بما
قطرهٔ آب سرد بر سر من — گویی آمد فرود از بر من
شاه گفتا رضا بجنب آخر — تا شود بر تو ضرب من ظاهر
عنتر از جای خویشتن جنبید — هر یکی نیمه یک طرف غلطید

کرد

کرد تحسین او خدای جهان — خواست تکبیر از زمین و زمان
مرحب آن ضرب دست چون دید — طایر عقل از سرش پرید
هی زد آنگه بلشکر عنتر — که کشیدند تیغ و تیر و تبر
حمله کردند جمله بر شه دین — لیک سلطان دین چو شیر عرین
ذوالفقار دو سر گرفته بکف — در دوید آن گروه را چو علف
الغرض از سپاه عنتر آن — زنده یکتن نبرد جان بیرون
عمرو ملعون برادر عنتر — کرد آهنگ شاه با لشکر
لشکر او دگر دویست هزار — همه گردان جنگ و خونخوار
شاه با تیغ اژدها پیکر — شد شتابان بجانب آن لشکر
داد سر تیغ اژدها دم را — که بدم میکشید عالم را
صف لشکر زیکدگر بدرید — جوی خون راند تا بعمرو رسید
ذوالفقاری بفرق عمرو براند — مرد و مرکب بیکدگر غلطاند
پس چنان جنگ کرد در نفسی — که نماند از سپاه عمرو کسی
پشت مرحب ز بیم شاه شکست — شد بخیبر درون و در را بست

از سر برج سنگ و تیر و تفنگ … خلق می‌ریخت بی‌تحاشی و درنگ
شاه مردان علی چنان چون دید … غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد بحر زور و هیبت او … راست شد هست موی غیرت او
هست موی عقب بدوش امیر … بود سر رو ز زیر گیسوش امیر
نعره زد چهل گز از زمین بر جست … همچنان آن علم گرفته بدست
آن ید الله خالق اکبر … بود انگشت حلقه آن در
تبرق و چنان بجنبانید … کز زمین و زمان رجا جنبید
لرزه افتاد در جهان خراب … لرزشی همچو طرز سیماب
بسکه لرزید خیبر از حیدر … بر زمین خورد مرد و زن یکسر
شد سر و دست و پای لی‌حد خورد … از زن و مرد بی‌نهایت مرد
حوالت از پا در آمدن خیبر … بر نشد از جای خود آن در
چون چنان دید شاه عالی جاه … یک زمان داشت دست خویش نگاه
بود در فکر تا چه نوع کنند … کان در بسته را ز جا بکنند
آنچنان کز تزلزل خیبر … برسد پیش از این بکلی ضرر

باز مردم هجوم آورده‌اند … سنگ و تیر و تفنگ روان کردند
حلقه همچو کوه سنگی دید … مرد و سنگ جهود تلخ شنید
راست رو داد بر سر حیدر … دید تا که زد … پیغمبر
نعره زد که یا علی سنگ … الحذر الحذر ز سنگ و حجر
شاه دین دید ذوالفقار کشید … زد بر آن سنگ چون پنیر برید
نیمه سنگ بر زمین افتاد … نیمه بالای شاه دین استاد
حافظ شاه گشت همچو سپر … از تفنگ و خدنگ و سنگ و حجر
در عقب رفت شاه بار دگر … زد بر انگشت خود بحلقه در
ضربه زد خود ز جا در افکند … در و طاق و رواق را بر کند
در ربود آنچنان دری از جا … پای او بر زمین نبود اصلا
پس فرود آمد از جبل تا به … بر کفش آن در گران تا به
شد بخندق ولی حضرت حق … همچو پل در کشید بر خندق
زیر آن پل فدی چو سرو خرام … دست خود را ستون آن پل ساخت
تا رسول و سپاه او بالکل … بسلامت گذر کنند از پل

بود کوتاه‌تر در از خیبر … که بآن سو همی رسید الحق
بسر دست را آب دلدل … می‌کشیدی بهر طرف آن پل
می‌گذشت از پیاده و سوار … تا بلب بهر کس بهر بار
گفت شخصی که یا رسول الله … بنگر زور دست حضرت شاه
بجوابش زبان گشود نبی … که ببین معجز و بازوی علی
چون ترا پای امیر را دیدند … هیچ جایی نبود پایش بند
در هوا بود شاه استاده … بیت گز آب در ته افتاده
پس نبی گفت یا امام ابن … گر نبودی غم از تخلف دین
گفتمت در حقت کنون تصریح … آنچه گفتند مسیح و قوم مسیح
لیک ترسم که گویم این اسرار … کار بر مردمان شود دشوار
خلق لی‌حد علی خدا گویند … اکثری در ره خطا پویند
الغرض شاه اولیا از پل … بگذرانید خلق را بالکل
سر زده را گرفت مرحب شوم … بهر سر او سپاه کرده هجوم
آن لعین ستمگر خونخوار … همچو کوهی بکوه گشته سوار

نیزه جانستان گرفته بدست … هر که میرفت سوی او می‌خست
بسکه گشت از سپاه دین یکیک … گشت بر لشکر نبی بی‌شک
مومنان آنچنان بترسیدند … که ز جان نا امید گردیدند
شاه مردان و شیر حضرت حق … تیغ بر کف برآمد از خندق
حمله آورد بر سپاه یهود … صولتش هر که دید پشت نمود
از جهودان بکشت چندانی … که ز خون گشت دشت عمانی
تا بمرحب رسید حضرت شاه … نعره زد گفت ای سگ گمراه
کو چه حاصل ز بیگنه کشتن … بستان ضرب ذوالفقار از من
مرحب از قول شاه گرد غضب … همچو دریا ز قهر کف بر لب
گفت نام تو چیست کن اظهار … گفت نامم برون بود ز شمار
ضیغم و پس غضنفر دیگر … اسد و لیث و حارث و حیدر
دید مرحب که بود هر شش نام … یک بیک نامهای شیر تمام
یاد آمد ز خواب و تعبیرش … لیک اصلا نبود تدبیرش
چاره چون نداشت غیر از جنگ … در غضب شد بجنگ کرد آهنگ

مرحب آن اژدهای کین گستر / که چو او کس نبود جنگ آور
روز مردی بود همت بیش / نوزده گز زیاده بالایش
نه که مثلش بود در خیبر / در جهان مثل او نبود دگر
آن سگ کینه جوی عرصهٔ جنگ / کرد آهنگ شیر حق چو پلنگ
ذوالفقارش بدان صفت چون دید / واله طرح و وضع او گردید
دیدگاهی دراز وگه کوتاه / شکل دیگر نموده در هر گاه
گفت این ذوالفقار تو جادوست / در علاجش اگر کسی بکوست
تا من و تو بهم کنیم نبرد / با سلاحی که باشد اندر خورد
این سخن چون شنید امام انام / کرد شمشیر خویش را به نیام
گفت بگذشتم از سلاح و نبرد / تو بکن هر چه می‌توانی کرد
دست و بازو تکیهٔ من بست / هر چه آید ز دست تو بنما
مرحب کینه گستر گمراه / گرد گردن‌کشان حوالهٔ شاه
شاه مردان ز جای خود بر جست / گرز از او واگرفت بر سر دست
سر دست وی آنچنان افشرد / که چو خشخاش استخوان شد خورد

مرحب از درد برکشید افغان / بود نزدیک کش بر آید جان
شاه دین گفت اگر شوی مؤمن / شوی از دست و تیغ من ایمن
ورنه کارت همین زمان سازم / جانت تخت بدوزخ اندازم
مرحب سنگدل بدست دگر / کرد خنجر حوالهٔ حیدر
حیدر شیر دل دگر دستش / بگرفت آنچنان که بشکستش
پس بگردید آن پلید لعین / بگرفت و چنان زدش بزمین
که چو سرمه شد استخوان او را / واصل نار گشت جان او را
لشکرش را تمام در یک دم / داد منزل بخوابکده عدم
علقمه سرور سلاطین بود / سگ پرخشم و گرگ پرکین بود
در بزرگی و جهدی و هنر / مثل او کس نبود در خیبر
بیشتر بود از همه قدرش / همه بودند تابع امرش
از سلاطین و لشکر خیبر / علقمه بود بر همه سرور
دید از دست رفته کار همه / گشته تاریک روزگار همه
گشت بر پیل منکلوس سوار / لشکر خاصه‌اش در یک هزار

پیش آمد چو گرگ درنده / از غضب همچو شیر غرنده
با عمود هزار من فولاد / دست و بازو بقصد شاه گشاد
گفت تا چند گرد و لاف زنان / حالی این گرز را بگیر از من
شاه مردان محیط فضل و هنر / کارفرمای ذوالفقار او سر
دست معجزنما گشود و عمود / از کف او چو برگ کاه ربود
بر سر علقمه بزد ز غضب / شد چو خشخاش مرد با مرکب
تا جسم و عنکبوت باشم / حنظله نیز با سپاه تمام
جمله یک بار حمله آوردند / قصد سلطان اولیا کردند
شاه تنها میان آن لشکر / بر سر دست ذوالفقار او سر
تیغ هر نوبتی که می‌افراخت / سر ز تن‌ها فکند کس همی انداخت
در دمی گرد شیر حق کاری / کز مخالف نماند دیاری
از دم تیغ او دمی چو دمید / همه را تار و مار کرد اشد
وانچه ماندند از صعود گسار / سر بسر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را / پیشوا شد براه دین همه را

گنج و سیم و جواهر و زر و مال / همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه مردان ولی حق حیدر / گنج و مال تمامی خیبر
از زر و مرکب و کنیز و غلام / جمله را برد بر رسول انام
زان قبیل دختری چو شمس و قمر / دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه بنام / بر سپهر صفا چو ماه تمام
سیرت و صورتش بحد کمال / آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید / متعجب ز حسن او گردید
رخ او یک طرف نمود کبود / چون کبودی مه ملایم بود
بر سرش نیز زخم کاری دید / سبب هر دو را از او پرسید
گفت دختر که خواب دیدم ماه / که فرود شد بجیب من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم / سیلی سخت از او برخ خوردم
گفت آن مه بود رسول خدا / تو زن او شوی یقین فردا
در تمامی آنکه حیدر صفدر / خواست تا برکند در از خیبر
حلقهٔ در گرفت و جنبانید / عالم از زور دست او جنبید

من زمانهای گفت خود بزمین — اوفتادم سرم شکست چنین

پس رسول خدا ز عین صلاح — کرد او را برای خویش نکاح

رایت فتح بر فلک افراخت — کار خیبر چنانکه خواست بساخت

بهر تعمیر ملک دین بنیاد — کرد مسجد بهر محله بنا

چند روزی که بود در خیبر — بخشش میکرد گنج و گوهر و زر

روزی از عیش سید بر حق — گشت میکرد بر لب خندق

در خیبر فتاده دید آنجا — همچو کوهی برآمده از جا

کرد آهنگ خیال پیغمبر — هر دو حیران از شجاعت حیدر

که چنین در چسان ز جا بر کند — بدو انگشت بر زمین افکند

گفت شاه رسل بشیر و نذیر — جز علی جمله از صغیر و کبیر

عزت خویش را بکار آرید — گر این در ز جای بردارید

در دم اصحاب او سی و سه هزار — زور کردند متفق یکبار

بازوی جمله ناتوان گردید — آن در از جای خود نمی جنبید

مصطفی لعل خویش خندان کرد — پس اشارت بشاه مردان کرد

که بروز

که بروز ولایتی که تراست — قدرت بی نهایتی که تراست

به که زان شمه بکار آری — دیگر این در ز جای برداری

وجه فضل وجود و روز امر — بدو انگشت برگرفت آن در

چون علم دست خویش را افراشت — بر سر دست خود نگاه داشت

آنکه گردون چو حلقه بر دارد — از در خیبری چه غم دارد

گفت سلمان فارسی ز قضا — چون و چند است وزن او آیا

کاش سنجیدنش توانستی — همه کس وزن او بدانستی

این سخن چون شه عرب بشنید — خوشش آمد بزیر لب خندید

گفت سنجیدن وی آسان است — زانکه در دست شاه مردان است

وزن هر ذره از سما و زمین — میتوانم بیان کنم بیقین

شصت مشتش بکند اهل خیبر — کرد تقسیم بر صغیر و کبیر

تا سی و سه هزار شصت بکند — پیش هر یک از آن یک افکند

لیک سی و سه هزار مردم داد — لیک از گشت در دم آن فولاد

هر یکی را از آن چو سنجیدند — بی کم و بیش یک مثقال دیدند

بعضی از دوستان شک آوردند — بجدایی از آن گمان بردند

بلکه گفتند مردمان چندین — که خدا نیست جز علی بیقین

که بغیر از خدا کرا باشد — که چنین کارها از او آید

روز دیگر که صبح آمد خوان — شاه دین خواست پاره کردن نان

زورها کرد نان نشد پاره — مردم از هر طرف به نظاره

گفت اینک علی عمرانی — شد آنکه که بشکند نانی

اول آن قوت الهی بود — که بخیبر چنین هنر بنمود

در خیبر چنان ز هم بدرید — کاهن از لطف او طلا گردید

این هنرها خدای بنماید — ورنه از دست او چه می آید

الغرض با هزار فتح و ظفر — کار خیبر بساخت پیغمبر

رفت سوی مدینه خیر انام — با شه دین و لشکر اسلام

معجزی است پیش من ظاهر — که تو هستی بکل شی قادر

میتوانی بکشتن از یک دم — دو عالم را ز نی بکنی عدم

پس دو عالم شود این ترتیب — با هزاران هزار زینت و زیب

گرچه

گرچه فارغ بسی پریشان است — گر مرادش ز تو بس آسان است

چون تو بی واقف از ضمیر همه — وز ره لطف دستگیر همه

عرض حاجت چه احتیاج بود — از کریمان طلب لجاج بود

تا بود مسند زمین بر جای — تا بود خیمه سپهر بپای

شیعیان را امام باد حضور — دوستان تو شاد و دشمن کور

ختم ملاقات با هشتام — بشنو تا ز شاه نیک کام

شکر آن کردگار لم یزلی — که مرا داد دولت ازلی

ساخت یعنی مرا ز راه شرف — پیرو شیعیان شاه نجف

کافر و ملحد و جهود نساخت — مبتلای زیان و سود نساخت

فارغم ساخت از غم کونین — ساخت مشغول مدح بوالحسنین

بوالحسن ابن عم رسول الله — سر حق و سرور دین را شاه

هر که یک بیت مدح او بنوشت — صد هزاران درش ببهشت بهشت

هر که یک حرف وصف او شنود — از جمیع ذنوب پاک شود

عبد رزاق ابن ابراهیم — مدح خوان علی بطبع سلیم

آنکه بُد آن پسر برادر من / اسپچو جان عزیز در بر من
گفت این داستان جان پرور / صد ره از آب زندگی خوشتر
نظم کن از ولایت مولا / تا بود یادگار ما و شما
فتح خیبر چو کرد حضرت شاه / با رسول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدینه آوردند / یک دو روزی چو راه طی کردند
خاطر شاد و خرم و خوشدل / شب فرود آمدند در منزل
روز دیگر چو شد جهان پر نور / طرفه آهویی رو نمود از دور
بر تن او هزار نقش و نگار / گفت سلطان دین شه ابرار
که بیارید زنده اش بر من / تا برم تحفه بر حسین و حسن
قنبر از جا چو برق لامع جست / کرده پیچان کمند بر سر دست
با جوان و کمند و تیر خدنگ / شد بدنبال صید اسپ پلنگ
حلقه کرده کمند را انداخت / اسپچو تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند اندازی / آهوی زیرک و تازه در تازی
تا بسی دو برد قنبر را / خشم او دل فشرد قنبر را

تیز پیوست در جهان از کین / ای برادر ز کس نهان زکین
قنبر از پس نگاه کرد چو دید / گرد گرد تنش چو دیو سفید
مرکب و مرد از قدم تا سر / غوطه خورده به بحر لعل و گهر
گفت بیک مرا به تیر مزن / حالی این حمله را بگیر از من
دست افگنده بر کمر بندش / اسپچو سایه ز پای افگندش
خواست برد به خنجرش حنجر / خنده زد زیر خنجرش قنبر
سبر گفت این چه خنده بیجاست / دم مردن چو شمع خنده چراست
گفت اگر خواجه مرا دانی / تند در من نگاه نتوانی
گفت آن خواجه را چه باشد نام / نسب و نام او بگوی تمام
گفت نامش علی عمران است / شاه مردان و شیر یزدان است
مهتر جملهٔ بنی آدم / بهتر خلق جملهٔ عالم
چو شنید آن لعین لبی شد شاد / گفت لات و عزا مرادم داد
که علی چون بداند احوالت / بی شک آید یقین بدنبالت
بر کنم اولا سر از تن او / بس سرت را نهم بدامن او

چون شکاری چنین بشست آرم / دامن آرزو بدست آرم
ز انتظار شد ملول پیغمبر / از پی دیر کردن قنبر
بصلاح علی عالی شان / شد پیمبر سوی مدینه روان
لیک آن شاه اولیا حیدر / ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسخ که رفت حضرت شاه / دید شاهانه خیمه و خرگاه
چون بنزدیک خیمه شد مولا / شد نهان آهو از قفا پیدا
جانب خیمه آمد از هامون / آمد از خیمه دختری بیرون
دختری در نهایت خوبی / اختر آسمان محبوبی
سرو قدی ز باغ رعنایی / گل رخی با هزار زیبایی
آهو آمد به پیش آهسته / بدو شاخش دو نامه بسته
اولین نامه خواند گریان شد / دومین نامه خواند خندان شد
زو بپرسید شاه فرخنده / شرح آن خط و گریه و خنده
گفت بیک من است این آهو / خط اشام کرده نامه او
پدرم پادشاه دوران بود / جملهٔ عالمش بفرمان بود

بود منصور شاه نام پدر / بخت اقبال و نصرتش لشکر
قدر و جاهش برون ز اندازه / قاف تا قاف رفته آوازه
برد در جنگ مصطفی لشکر / کشته او را علی به تیغ دو سر
از پدر مانده است سر پیوند / سوی عقبی همه همی پیوند
گفت ام آنکس است شوهر من / که بیارد سر علی بر من
زان سلاطین یکی بود اشام / که بود روز جنگ مرد تمام
بود دایم بجسته جوی علی / رفته بود او به جنگ سوی علی
بود مضمون اولین مکتوب / که بجنگ نیافتم مطلوب
که علی در غزای خیبر بود / زان مرا آه و گریه روی نمود
بود اما بنامهٔ دیگر / که گرفتیم قنبر حیدر
حیدر البته میرسد از پی / تا بجا آوریم خدمت وی
خنده کردم از آنکه یابم کام / چون بیارد سر علی اشام
ما چو کردیم حال خود ظاهر / تو هم احوال خود بگو آخر
گفت شاه نجف چو این بشنید / روز خواهی بدین امید رسید

سر آخر عجیب با بزرگان / کرده با ام خراسان تالان
زان بدسوی جست و جو دادم / تا مگر مال خود بدست آرم
پس سوی آب رفت زوج بتول / بنماز و نیاز شد مشغول
تا که اشام در رسید از راه / نظر افکند سوی حضرت شاه
گفت با او که این جوان خود کیست / از بد و نیک در دل او چیست
گفت دختر که هست با بزرگان / برده تاراج مال او دزدان
از پی مال خویش پویان است / در تمنا زد هر جویان است
پس نشستند از برای طعام / برد دختر طعام بخش امام
شاه گفت این طعام بر اشام / برد از علی بگوی پیام
کاخرین دم طعام تست بخور / رزد بیرون بیا به تیغ و سپر
گر نکف او شراب مرگ خوری / رخت در وادی جحیم بری
برد دختر چو آن طعام بر او / زهر در زقوم شد طعام بر او
مضطرب گشت و گفت با دختر / که برو با علی بگوی دگر
که یک امروز مهلت ما ده / وعده جنگ با بود فردا

شاه

شاه دین چون شنید مهلت داد / پس عنان را بسوی دشت گشاد
تا یک سوی دشت گردی دید / در دل گرد بس مردی دید
تا بسی شش هزار مرد سوار / همه آهن قبا و نیزه گذار
شاه مردان علی به پیش دوید / حال ایشان از آن جوان پرسید
آن جوان گفت علقمه نامم / سرور سروران اتابجم
برده بودم بجنگ این لشکر / تا بدست آورم سر حیدر
رفته حیدر بسوی خیبر بود / زان در آرزوی من نگشود
هر طرف کوه و دشت گردیدم / زو نشانی نه دیده نه شنیدم
شاه مردان چو یافت آگاهی / گفت حیدر منم چه می خواهی
علقمه این حدیث چون بشنید / تیغ کین برکشید و پیش دوید
شاه مردان علی امام امین / کمرش را گرفت و زد بزمین
سر او را به تیغ خواست برید / علقمه آه و ناله کشید
شاه مردان سپهر رفعت و جود / گفت این آه و ناله چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی / که اسیرم بقید عشق کسی

می سوزد آرزو و درد دل نالم / کرده ام نا امید از عالم
وه که در هجر یار خواهم مرد / آرزو را بگور خواهم برد
گل عمرم بتیغ حسرت ریخت / خاک مرگم بفرق عشرت بیخت
باب از من سر علی طلبید / وه که دستم بارزو نرسید
بلکه آخر سرم علی بر داشت / در گلم تخم نا امیدی کاشت
سرور اوصیا چو این بشنید / رحم کردش چنانکه سر بخشید
گفت اینک سرم زتن بردار / تا بتو سر در آورد دلدار
سر خود را بدشمن خود داد / دست بر سینه پیش او استاد
بی نظاره ساکنان سما / روی کردند جانب غبرا
همه دست دعا بر آوردند / پشت اولیا دعا کردند
کای خدا از بلا نگاهش دار / در زند خلق در پناهش دار
بلکه آن گبر را مسلمان ساز / بنده کوی شاه مردان ساز
داد سر را بدشمن آن سرور / قدسیان در دعای او یکسر
که دل علقمه زپرتو دین / گرم گردید و یافت نور یقین

بلکه

بلکه شرمنده گشت از کرده اش / سر خود را نهاد بر قدمش
دردم از صدق دل مسلمان شد / از غلامان شاه مردان شد
آن سپاهش چو آنچنان دیدند / سوی نیک و شیعه گردیدند
همه خوشدل بدولت ایمان / همه پوشیده خلعت ایمان
پیش او گفت پس امام انام / سر بسر شرح قصه اشام
سوی اشام شد روان آنگاه / علقمه با همان خیل و سپاه
چون رسیدند بر در خیمه / دید اشام شد سراسیمه
دست با تیغ کین برآوردند / قصد اشام و دخترش کردند
جست اشام جانب حیدر / کرد آهنگ علقمه دختر
گفت ای یار نا پسندیده / پیرو بوتراب گردیده
شرط یاری نه این چنین باشد / شیوه عاشقی نه این باشد
دوستی کرده با دشمن دوست / دشمن دوست کشتنی نکوست
دیگر از مردمی مگوی سخن / حالی این تیغ را بگیر از من
این بگفت و بتیغ در افتادند / لب به بستند و دست بگشادند

آتش از ضرب تیغ شاه می‌جست / شعله آن بچرخ می پیوست
علقمه گرچه بود ضیغم نر / گشت عاجز بدست آن دختر
بود نزدیک تا اسیر شود / شیر نر صید ماده شیر شود
زانطرف حضرت امام انام / بود گرم نبرد با لئام
چون چنان دید غیرتش افزود / دست خیبرگشای خود بگشود
کمر آن لعین گرفت آنگاه / در ربودش ز صدر زین چون کاه
گفت اکنون بیا مسلمان شو / ورنه صید سگان نیران شو
بزبان پلید خود آن لئام / داد بر دین مصطفی دشنام
این سخن چون شنید سرور دین / در زمان آنچنان زدش بزمین
که همه استخوان ز سر تا پاش / خورد شد همچو دانه خشخاش
آمد آنگه بنزد علقمه زود / دختر او را بدید خشم افزود
مرکب کین بشاه دین در تاخت / گرز خارا شکن حوالت ساخت
شه همان دم بیک اشارت دست / هر دو دستش گرفت و محکم بست
دست او پس بدست علقمه داد / بست دستش ولی دلش بگشاد

زر

زر ایمان بسینه اش انداخت / از تجمل کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال / همه گشتند شاد و فارغ بال
بود قنبر درون خیمه به بند / دختر آن بند را بدور افکند
پیش سلطان اولیا آورد / راه و رسم ادب بجا آورد
عازم تو گشت حضرت شاه / علقمه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بمکه رسید / در شرف پای مصطفی بوسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد / شد دل دوستان زغم آزاد
یا علی لطف کن که خسته دلم / بکمند امید بسته دلم
از دلم بند آرزو بگشا / آرزویم توئی تو رو بنما
دلم از نور وصل روشن ساز / زاتش هجر شمع سان مگداز
یا علی فارغم نهادی نام / فارغم ساز از غم ایام
جز غم خویش در دلم مگذار / در دلم تخم فکر غیر مکار
شعبان را بهر دو جهان / باش عفو از آشکار و نهان
در سلاسل قتال با قنذل / که نمود آن شه حمیده خصال

شکر آن کردگار صانع را / مبدع جمله بدایع را
که بنا کرد نه سپهر رفیع / با هزاران هزار نقش بدیع
بس پدید نقش از جلال و جمال / جلوه گر شد ز حسن فضل و کمال
گرچه ظاهر ترست از خورشید / هرکس او را نمی تواند دید
هرکه او را ندید در دنیا / هم نه بیند در آخرت فردا
کور دنیا بود بعقبی کور / که بقرآن چنین بود مذکور
شمع رخسار مصطفی و علی / بود او را عیان نمود ولی
چشم نامحرم آن جمال ندید / همچو خفاش پرتو خورشید
بعد انوار آن دو شمع هدا / ره نمودند خلق را بخدا
لیک کم کس شنید این گفتار / بلکه منکر شدند از آن بسیار
منکر آنکس که لی جز علیست / دشمن جان او خدا و نبی است
گر ترا هست با علی اقرار / یک زمان گوش و هوش با من دار
بشنو این داستان جان پرور / از ولای شه جهان گستر
تا بقول رسول کل انام / پاک گردی زجمله آثام

هست

هست مروی که پادشاه رسل / فخر کونین و پیشوای سبل
داشت در مسجد مدینه قرار / با صحاب از مهاجر و انصار
که بمیدان شهر غوغا شد / از دحام زخلق پیدا شد
رفت سلمان بامر پیغمبر / تا بداند که چیست حال و خبر
دید مردی غریب در میدان / نوجوانی ولی بریده زبان
برد او را به پیش پیغمبر / چون چنانش بدید خیر بشر
در دهانش فکند آب دهان / در دم او را درست ساخت زبان
ابتدا گفت صد درود و سلام / بر تو ای شاه کشور اسلام
بشنو مجملی ز احوالم / زانکه حسان ابن قتالم
هست قتال شاه کافر دل / در حصار سلاسلش منزل
بعقیدت و فحش برادر او / بعقیده و سی هزار لشکر او
من بدیدم ترا شبی در خواب / یا علی آن شه رفیع جناب
ره نمودید بنده را بخدا / من مسلمان شدم بدین شما
بردش دین و شیوه اسلام / گشت حافظ نشان بنده تمام

آمد از خواب چون شدم بیدار — گشتم از کفر کافری بیزار
یک دم از کار دین نیاسودم — به نماز و نیاز حق بودم
پدر از حال من خبر چون یافت — به نصیحت بسوی من بشتافت
گفت از دین جادوان بگذر — بگذر از کیش خویش جان پدر
گر تو بیزار میشوی ز بتان — ما ترا میکشیم دشمن جان
از خدایان ما مگردان روی — غضب ما کجان خویش مجوی
من سر از پند او چو پیچیدم — سوخت سر او نگردیدم
در ره دین مرا چو صادق دید — در دم از کین زبان من ببرید
کرد آنگه مرا ز شهر برون — که برو پیش مصطفی اکنون
تا محمد رسد بفریادت — بستاند ز من علی دادت
سید کاینات چون بشنید — رفت در فکر و جبرئیل رسید
گفت ای شاه کشور لولاک — بعد سلام صلوات ایزد پاک
گو همین لحظه بر نشان لشکر — همره شاه اولیا حیدر
عازم قلعه سلاسل شو — فتح کن قلعه را و خوشدل شو

پس

پس رسول خدا تمام سپاه — جمع کرد و شدند عازم راه
تا رسیدند در بیابانی — که بود ریگ گران و بیابانی
گرم و تفتان ز تابش خورشید — ریگ از تاب او همی جوشید
بود آن دشت گرم تر ز سموم — سنگ او آب گشته همچون موم
شعله آتشش نموده سراب — هیچ نام و نشان نبود از آب
لشکری را رسید جان بر لب — الغرض رو نمود حال عجب
چون چنان دید حال قصه نبی — همچنان گشته تا علی ولی
تخت مرکب بیک سوی صحرا — تا که کوهی ز دور شد پیدا
چون رسیدند پای کوه بلند — شد نمایان سیاه خیمه چند
مصطفی در برون خیمه ستاد — مرتضی پا درون خیمه نهاد
کهنه پیری بدید بت در پیش — که به بت گفت زاری دل ریش
بت زبان برگشود و کرد سلام — بعثت ولی امام همام
کای وصی نبی ولی خدا — سید و سرور زمین و سما
هر که بود ترا بجان تابع — هست کارش چو کار من ضایع

هست از لطف تو حیات همه — چند تو مایه نجات همه
ای امید شفاعت از تو مرا — ناامیدم مساز پیش خدا
الغرض بت مدیح آن حضرت — گفت و بگرفت پیرزن حیرت
گرچه بت بود خلق را رهزن — گشت آخر ز رهبر آن زن
در دم آن پیرزن بجست از جا — گفت بر شاه دین دعا و ثنا
شد مسلمان بدست حضرت شاه — آمد آنگه سوی رسول اله
برد بر خیمه اش بصد اکرام — حاضر آورد بهر او طعام
جان خود صرف دعوتش کرد — دین حق را ودیعت جان کرد
کرد آنگه قوم خویش طلب — بود سید قرون ز خیل عرب
مصطفی جمله را مسلمان ساخت — رایت دین بر آسمان افراخت
حضرت مصطفی بشیر و نذیر — شیر حق بود حاضر و شیر
پیرزن گفت یا رسول خدا — بی محل است دعوت شیر اصلا
در سرابر بدید پیغمبر — ملتش پیری شکسته و لاغر
در دم او را بپیش خود طلبید — دست رحمت به پشت او مالید

فربه

فربه و تن درست گشت و جوان — شد ز پستانش شیر صاف روان
شیر او شد به پیرزن بسیار — کرد بر شیر خیک و صحن و طغار
شیر چون دید آن دو سرور دین — آن دو سلطان بارگاه یقین
بود از آن ازبرای آن زن پیر — بود آن میش دایما پر شیر
شیر او کم نمی شد از خوردن — شیر چند بار بهتر از روغن
تا رسیدند لشکر اسلام — گرسنه و تشنه خسته حال تمام
آب با نان و شیر آوردند — سر خلایق تمام از آن خوردند
پس روان شد رسول با لشکر — بسلاسل رسید روز دگر
دید حصنی چو قلعه مینا — سر بر افلاک و بر زمین زده پا
بر فراز فلک زده ایوان — سایه افکنده بر سر کیوان
تل ریگ بهر کنگره او — سر کشیده بچرخ باره او
مرغ وهمش به روز ... دید — لیک تا اوج او نمی پرید
گشت نازل بعزب قلعه رسول — گرد بر گرد او سپاه نزول
زان طرف دیده بان چو دید سپاه — کرد قتال را ز حال آگاه

کفت قتال پهلوان داشت … کاین هم از فتنهای حق است

آمد آنکه فرد زادع حصار … با سپاهی بردن رخنه و شمار

کرد در پیش مصطفی صف راست … مصطفی هم صف سپاه آراست

هر کس از هر طرف تکیه میکرد … کو در اول کرانت میل نبرد

کو برون آمد از سپاه ضلال … نجی سنک بر ادر قتال

بر نشسته بتخت پیل عظیم … غرق دریای کوهر و زر و سیم

نعره بر کشید از آن بر خاست … کفت تا ان آرزوی مرک کراست

زین سخن شوده و خا جبینه … در کفش بوده فنا چبینه

کز سپاه رسول عالی شان … سوی من داد اسب خود جولان

پیر مردی خمیده قد چو هلال … کرد فزون برد عمرش از صد سال

بود نامش ابو دجانه کرد … که نباید که زندوی سوی نبرد

سر و سردار پهلوان رسول … کو نکشتی ولیکن ز جنک ملول

چون رسولش بدید عازم جنک … کفت کریان و کفت با دل تنک

کز تو بوی بهشت می آید … کرد داغ کسان کسی شاید

لیک

لیک ذات حیوات پر نیز … خصم را نیت بر موزت ای پیر

چون شود حیات ز نیز تهی … زین جهان روی بر بهشت نهی

شادمان شد ابو دجانه پیر … رو بمیدان نهاد همچون شیر

چون فتد خود کمان کرفته بدست … چو به تیر در کمان پیوست

نجی از فندوقه منش خنده بر … سپر اما بروی خویش کشید

تیری آمد بقبضه سپرش … کرد پر آن کذار از جکرش

آمد از سینه وکذشت از پشت … از پس او دکر دیکر کشت

دید بغلی برادر خود را … کشته بر سنک زد سر خود را

رو بمیدان چو پیل مست نهاد … بکمان بست تیر و شست کشاد

بو دجانه اسپ بکا آورد … تیر او را ز خویشتن رد کرد

پس چنانش بزد بسینه خدنک … که کذشت از دلش نشست بسنک

بود سنک بزرک زیر حصار … کرد تیرش ز سنک زه کذار

با وجودی که بود لی پیر نیز … کرد سوراخ سنک را چو پنیر

زور کردند چهل نفر کاخز … بر نیامد خدنک او ز حجر

کرد قتال زور با کذشت … که بخشید پیر از دل سنک

کفت دانم که مصطفی جادوست … این اشاره نه سحر و حیله اوست

کرد آنکه ابو دجانه پیر … دفع ده کس به تیغ چون به تیر

تیر در جیب اش نماند دکر … پس در آورد تیغ افعی سر

کرد قتال کبر آهنکش … تیغ جان کذار در چنکش

آن سک زد سپه بپیش آمد … تیغ زد بازوی ورا ببرید

تیغ دیکر زد و سرش انداخت … باغ فردوس منزل او ساخت

ستیکا بیات بیاران … بعد او اشک ریخت چون باران

سعد وقاص مرکب خود راند … خویشتن را بآن پلید رساند

بکرفت آن لعین کمر بندش … همچو کاهی ز صدر زین کندش

دست بسته بعفو کرد روان … پس بعز تیغ همچو پیل دمان

عمرو معدی برفت در جنکش … در زمان شد اسیر در چنکش

شد بمیدان ابو المحجن کرد … آن سک او را دکر نبود نبرد

شیر حق شاه اولیا حیدر … نعره بر کشید چون تندر

کرد

سوی میدان بدان شکوه رسید … که زمین از صلابتش لرزید

در کفش ذو الفقار بجز قتال … چون بدیدش بدان صفت قتال

بند بندش ز بیم او لرزید … چاره خود بجز کریز ندید

همچو روبه ز شیر حق بکریخت … بهزیمت سپاه بر هم ریخت

مومنان جمله در پی افتادند … دست تاراج و قتل بکشادند

بر سپاهش شکست آوردند … مال بی حد بدست آوردند

رفت قتال در حصار نشست … در قلعه بروی خلق ببست

مومنان اسیر را در چاه … بند کرد آن سیه دل کمراه

زین طرف حضرت رسول اله … با نبی ولی و خیل سپاه

کرده کردند کوشش بسیار … هیچ ممکن نبود فتح حصار

حلقه عاجز ز فتح او بالکل … آسمان نردبان و دریا پل

قلعه مثل او نبود دکر … بود هر برج او چو یک خیبر

شاه مردان بخاطر حسنان … خواست آن قلعه شد آبادان

خواست آن قلعه بدو بخشید … در خرابیش از آن نمی کوشید

مومنان هر یکی بسته برش … که چگونه کنند تسخیرش

تا بشش روز این چنین بودند … که ز قدرت همی نیاسودند

گفت سلمان فارسی پس از آن … که علاجش بمنجنیق توان

آمد این نکته اشتبم بضمیر … زین نکوتر نمی توان تدبیر

حضرت مرتضی علی چو شنود … به پسندید و آفرین فرمود

گفت آنگاه حضرت حیدر … خوب گفتی ولی بشرط دگر

که مرا جز بمنجنیق کشید … پس ببالای قلعه ام فکنید

تا ببینم چنانکه میبایی … فتح قلعه کنم تا بسی

در سخن بود حضرت شه دین … که بدار غرش جبرئیل امین

رسول خدا ثنا آورد … مدح شاه اولیا آورد

گفت خوب است آنچه سلمان گفت … خوبتر آنچه شاه مردان گفت

هر چه گوید علی صواب بود … زانکه فتاح کل باب بود

قول حق است هر چه او گوید … هر چه گوید علی نکو گوید

زانکه این قلعه را کسی بجهان … نتواند بجز شه مردان

جز

جز خلایق تمام جمع آید … جز علی این حصار نگشاید

زانکه مشکل گشای ارض و سما … جز علی نیست هیچ کس بخدا

جبرئیل این سخن چو کرد تمام … شادمان شد دل رسول انام

پس بفرمود منجنیق رسول … راست کردند بهر رفع نزول

اوستادان منجنیق انداز … چون نمودند علم خود را سبله

حضرت شاه ذوالفقار بدست … رفت آنگه بمنجنیق نشست

زور کردند آن سی و سه هزار … از صحابه نبی همه یکبار

پشت آن جمله ناتوان گردید … شاه مردان ز جا نمی جنبید

گفت جبرئیل اگر تمام جهان … ملک و دیو و جنی و انسان

همه زور آورند نتوانند … که علی را ز جای جنبانند

چاره نیست غیر از آنکه نبی … زور آرد بمنجنیق علی

تا علی را ز جای بردارد … که علی راه در حصار آرد

ور نه آنجا که قدرت و جاه علیست … جز محمد کسش برابر نیست

پس رسول خدا بزور نشست … بر سر منجنیق از جا جست

علی آن شاه مسند سرمد … بر فلک رفت و در حصار آمد

ذوالفقار ببر گرفته بدست … شیر حق از عنایت الهی مست

از غضب نعره چنان بکشید … کان حصار از صلابتش لرزید

دید قتال ناکس دون را … وان سیه روی بخت وارون را

که سر اسپ داشت سیل گریز … دست و دل قطع کرده از همه چیز

کرد تیغ بر سر حواله او … ساخت زهر اجل نواله او

ذوالفقار از برش چنان بگذشت … که ز سر تا بپا دو نیمه گشت

لیک قتال از آن نیافت خبر … بلکه از زخم او ندید اثر

خواست از جای خویشتن جنبید … شد چو کوهی دو پاره و غلطید

لیک آن ذوالفقار آتش رنگ … تا بنصف نشسته بود بسنگ

چون کشیدش ز سنگ شاه جلیل … دید چسبیده شهپر جبریل

زانکه جبریل کرده بود سپر … شهپر خود بزیر تیغ دوسر

ورنه میگشت گاو و ماهی هم … پس همی خواند این زبان بر هم

پس ببوسید آن شه سرمد … پر جبریل و بر سر خود زد

الغرض

الغرض خیل لشکر قتال … چون بدیدند شاه را بقتال

الامان الامان همی گفتند … گوهر مدح شاه می سفتند

شاه بخشش حیدر کرار … جمله را داد از کرم زنهار

وارث دین چو رفتند امان … رو نهادند بر ره ایمان

سر بسر پای شاه بوسیدند … مؤمن و پاک راه گردیدند

در همان دم بامر شاه امم … سعد و سعد و بوالمحجن هم

شاد و خوشدل بر آمدند از جاه … چشم روشن شدند از رخ شاه

پس در آن حصار بگشادند … البشارت بمؤمنان دادند

رفت در قلعه خواجه لولاک … کرد منزل چو مهر بر افلاک

سر بسر مردمان نو اسلام … همره شاه دین دوام امام

پیش رفتند بهر استقبال … شد رسول خدا بسی خوشحال

هر دو روی امیر را بوسید … همرهانش شد و لب پرسید

کرد حسان برای پیغمبر … پیشکش جمله گنج و مال بدر

حضرت مصطفی تمامی مال … بر زر و گنج و کوز قتال

ازکرم جمله را بخشان داد   تیغ اقبال برسرش بنهاد
العرض تا بدو شد جنان   نوبت عدل برزد او چنان
شاه مردان علی و پیغمبر   با هزاران نشاط و فتح و ظفر
رو بسوی مدینه آوردند   جا بمکه و مقام خود کردند
یا علی فارغم لعب کردی   فارغم از غم طلب کردی
جستجویم بجز رضای تو نیست   آرزویم بجز لقای تو نیست
دلم از عهد خویش کن پر نور   یکدم از خود مرا مکن دان دور
هرکی شنوالیت خوشدل دار   آرزوی ولیش زلطف برآر
هرکه مدحت بگوش هوش شنید   برسانش بدولت جاوید

جنگ عنقای فارسی [illegible]   سپه روح را جلا و جلا

شکر آن کردگار خالق را   که بداد روح ناطق را
ساخت دل را خزینه ام مخزن   کرد از لطف پر زگنج سخن
ساخت از فضل بیکرانه دو چون   گشتم از جهد خود موزون
داد زبانی به نعت پیغمبر   کردم تبیان بمدحت حیدر

گر بهر موی صد زبان دارم   شکر او را بجا چسان آرم
که مرا قوت روح و قوت جان   داد از مدحت شه مردان
هرکه یک بیت مدح او شنود   از جمیع گناه پاک شود
این حکایت شنو که شاه رسل   آفتاب هدا و ماه سبل
چون سوی قلعه سلاسل رفت   قلعه را حضرت علی بگرفت
یافت از فیض زور حیدر   فتح و اقبال و گنج و گوهر و زر
سرجنان بر آسمان افراخت   والی قلعه سلاسل ساخت
قتل و قتال کرد و فتح حصار   شد بسوی مدینه راه گذار
بود سلمان فارسی زشرف   خود نقیب سپه شاه نجف
تا سه روز و سه شب برو رفتند   هیچ جایی قرار نگرفتند
که ندیدند آب و آبادی   می بریدند راه آن وادی
هشت روز آنچنان سپه راندند   که زدست و ناتوان ماندند
آب و طاقت زدست بیرون رفت   العطش العطش بگردون رفت
کار اکثر بلب مرگ رسید   آب و آبادی نگشت پدید

حضرت مصطفی و حضرت شاه   چون بدیدند حال خیل سپاه
هر یکی یک طرف شدند روان   هر دو هر یک بسوی آب دوان
شاه مردان بدره‌ای برسید   نوجوانی چو ماه تابان دید
سرخ پوشیده چون گل احمر   گل رویش زماه تابان تر
قفص بعری بسر بسته   بر سر تخته سنگ بنشسته
از شبان و غلام صد کس بیش   ایستاده بخدمت از پس و پیش
پیش او کوسفند بی حد و مر   همه رنجور و خسته و لاغر
شاه دین را چو دید از اکرام   جست از جای خویش و کرد سلام
خواست احوال شاه دین پرسید   که زعقب حضرت رسول رسید
علی مرتضی شه سرمد   کرد تعظیم مصطفی بی حد
آن جوان نیز آنچنان چون دید   رفت زانو در رکاب او بوسید
حضرت مصطفی چو او را دید   آن رخ خوب و خلق نیکو را
حرف مهرش بلوح سینه نگاشت   تخم حبش بکشت دل کاشت
بس بنام و نشان او پرسید   حال و جا و مکان او پرسید

پس بپرسید حال آن میشان   سبب ناتوانی ایشان
در دم آن نوجوان بگریه فتاد   اشک حسرت زدیده ها سرداد
که چنین کوه و دشت روح افزا   این چنین جا و منزل زیبا
مانده بی آب و حیف زین سان   گشته رنجور این چنین میشان
سرکوهی که در برابر ماست   طرفه جایی چو جنة الماواست
چشمه داشت همچو جوی فرات   بهر هر جانور چو آب حیات
هست آنجا یکی درخت عظیم   بر سر چشمه همچو خضر مقیم
چشمه داشت در بر آن کوه   بود آب روان از او بهر سو
هفت سال است تا که اژدر   سر آن کوه کرده است مقر
اژدهایی یکی بلای عظیم   در فکنده بجمله عالم بیم
سفید و چل گز است قامت او   از قیامت فزون علامت او
آتش از دمش کند آهنگ   بر رود تا بهفت فرسنگ
آنچنان چشمه را گشته مدعی   که نشاید از آن بروز نمی
نام عمار یاسر است مرا   نسب و نام ظاهر است مرا

هست عنقای فارسی پادرم / بی شمار است گنج و مال و زرم
پادرم پادشاه دوران است / خزینه‌اش بعزمان است
لشکرش از شماره بیرون است / از دو صد هزار افزون است
همه آتش‌پرست و بنده نار / همه دوران بسته در میان زنار
ملک او را کناره پیدا نیست / گنج او را شماره احصا نیست
در بها با تمامی لشکر / رفت از بهر دفع آن اژدر
همه نوبت شکست از او خورده / لشکر خود شکار او کرده
پس این کوه جای بس زیباست / که هوایش لطیف و روح‌افزاست
هست شهر خوشی دلارایی / در جهان نیست مثل او جایی
وصف او در بیان نیاید راست / تخت عنقای فارسی آنجاست
اول این کوه بود ییلاقش / بود آن شهرهای قشلاقش
اژدها گشته مانع ییلاق / طاقت جمله خلق از او شده طاق
مانده بی‌آب و بی‌علف میشان / مادر پیشان دل از غم ایشان
حال این بود با تو گفتم / وز شما راز خویش ننهفتم

زینکو

زینکو کیستی و نام تو چیست / این جوان لطیف و احمر کیست
گفت عالم محمد محمود / پس سخن لعل جان‌فزا بگشود
گفت پیغمبر خدایم من / شافع خلق مصطفایم من
احمد و حامد و محمد نام / باعث دین و هم نبی اسلام
دین شد سرخ‌روی من منظر / شیر یزدان امیر دین حیدر
لقبش بوتراب و نام علی / رهبر انس و جن وصی نبی
صفت فضل او یکی ز هزار / در نگنجد به خط گفتار
اژدها را که بشکنی صفتش / بیش ما ظاهر است کیفیتش
نیست او اژدهای عالم‌سوز / بلکه او مؤمن است و دین‌افروز
چون شود وقت کار آن اژدر / حال خود را بیان کند یکسر
شد آنکه به خفته است آن / دست بنهاد پشت آن ثعبان
در زمان مرده جوان گشتند / همه پیران و هم جوان گشتند
شیر حق چون روان شد از ایشان / آن زمان شیر گشت چون انسان
گشت عنقا مؤمن از صدق / پس از آن شهر و شاه گشته صدق

پیش دارالسلطان خود را برد / گشت از شرک مشرکان بیزار
در رسیدند لشکر اسلام / شاد گشتند از رسول و امام
مست گشتند و شهر نو شد نو / جمله از شیر سیر گردیدند
مردم ترک ز رنج رستند / بکلام و حدیث پیوستند
نامه‌ای نو بود خواجه دو سرا / زد عنقای فارسی است
کاول نامه نام یکتایی / که ندارد نظیر و همتایی
عرش و فرش آفرید ظلمت و نور / کرد در جمله ممکنات ظهور
فضلش از بیم جلوه جبروت / کرد ابداع ملک تا ملکوت
حی و قیوم و قادر بیچون / پادشه سریر کن فیکون
دوم نامه نام پیغمبر / جمله ممکنات را مظهر
شاه دین و خواجه لولاک / باعث خلق انجم و افلاک
مرکز عقل و دین بشیر و نذیر / بر صراط یقین سراج منیر
مصطفی مجتبی رسول خدا / خاتم انبیا و خیر وری
حامد است و محمد و محمود / کو جهان شد طفیل او موجود

سیم

سیم نامه نام شیر خدا / علی مرتضی امام هدا
ولی حق وصی پیغمبر / شاه دین والد شبیر و شبر
هست رجل غالبان غالب / اوست مطلوب و عالمش طالب
چون کند حمله ذوالفقار بکف / در دل اهل کفر نار چو علف
هست لطفش محیط آب بقا / تیغ قهرش مهیب باد فنا
وصف او در بیان نمی‌گنجد / آسمان را کسی چه بار سنجد
هست این نامه نصیحت و پند / که رساند ترا به بخت بلند
گر بدانی خدای را قادر / ظاهر و باطن اول و آخر
دین اسلام را قبول کنی / عقل را تابع رسول کنی
روی بر راه شرع و دین آری / کیش و آیین کفر بگذاری
مصطفی و علی شود یارت / بمرادت شود همه کارت
اژدها را کشیم از این جا دفع / بتو عاید کنیم چندین نفع
کام یابی ز گردش دوران / پادشاهی کنی به هر دو جهان
روی گر زین حدیث برپیچی / هر چه بینی ز خویشتن بینی

زانکه بشنید هذا شه ابرار / ازدم ذوالفقار آتش بار
کفته از هر دو عالمت نومید / سر زوت جز بدوزخ جاوید
زنده یک تن نماند از کفار / نکذارد ز مشرکان دیار
نامه را چون نوشت تا پایان / داد تزیین او بمهر و نشان
پس بعمار یاسران را داد / بسته و بر سر دو دیده نهاد
سوی عنفاق فارسی رو کرد / نامه تسلیم آن جفا جو کرد
روی عمار یاسر از اسلام / بود پر نور همچو ماه تمام
هرکه آن نور دید حیران ماند / خط اسلام از رخش میخواند
کفت عمار یاسر مقبول / بهر فقه و پیام رسول
در ره دین حق دلالت کرد / پند داد و بسی نصیحت کرد
آن لعین نام مصطفی چو شنید / در غضب رفت و نامه را بدرید
کفت پیش من است آن اژدر / بر زدین محمد و حیدر
کرد دشنام بیهده بنیاد / وز سر خشم کفت با جلاد
کاین پسر را بکش برازی زار / کز خدایان ما شده بیزار

بود او را وزیری قیس بنام / که نهان بود در دلش اسلام
بود دانای بی بدل در دهر / از جمیع علوم بودش بهر
بشفاعت نهاد رو بزمین / در فصاحت کشاد نطق چنین
کاین پسر را مکش که نیکو نیست / عجب ار حق بکاتب او نیست
کر محمد بدی نمیکوید / ملک و مالی زما نمی جوید
بلکه خواهان بخت و دولت ماست / سخنش موجب سعادت ماست
میکند دفع اژدها از ما / شاه را او منع صد بلا از ما
خواهد او خیر هر دو عالم ما / حاجه از بهر دین خورد غم ما
شاه دوران صلاح اگر داند / بنده این را درست کرداند
آید ایلچی کری روم پیشش / کنم از شر و خیر تفتیشش
روی آنجا نه قیل و قال کنم / مشکل چند از و سؤال کنم
اگر آن مشکلات بکشاید / قول و فعلش یقین درست آید
واجب آید که دین او گیریم / هرچه کوید ز دین بپذیریم
ورنداند جواب ما گفتن / گوهر صدق بد نمی سفتن

بعد از آن اختیار با قیس است / غیر جنگ و جدل دوای نیست
شاه عنفق چو این سخن بشنید / آفرین کرد و نیک بپسندید
کفت بسیار نیک فرمودی / خیز اکنون برو بیا زودی
قیس با صد هزار شوق و طرب / با هدایا و تحفه های عجب
رو براه شد سوی رسول اله / بود عمار یاسرش همراه
تا که در خدمت رسول رسید / پیش او بهر جبه زمین بوسید
مصطفی از ضمیر خلق آگاه / کفت احوال او تمام آنگاه
حال او پیش از آنکه کوید باز / کفت با او رسول صاحب راز
قیس کفتار مصطفی چو شنید / اعتقادش بدین فزون کردید
کرد ایمان و دین خود تجدید / بلکه جان نیز تازه کردانید
داشت عنفق وزیری شمعون نام / که نهان بود دشمن اسلام
برد بردن ز راه عنفق را / کفت جنگست با علی ما را
لشکری بیشمار برداریم / روی در جنگ مصطفی آریم
اولا دفع اژدها سازند / عالم از شر او بپردازند

دولت ماست کشتن اژدر / ورنه شود کشته مصطفی خوشتر
ور رود هم ز قول آن لعین عنفق / لشکر آراست از پی هیجا
بود سیصد هزار مرد سوار / پیل جنگی دو صد و بیست هزار
العرض آن پلید با لشکر / روی آورد سوی پیغمبر
در برابر چو کشت صفها راست / بانگ جنگ آوری ز صفها خاست
کفت عنفق بسید مرسل / که بکن دفع اژدها اول
تا ببینیم معجزی پس ازان / هرچه کوئی عمل کنیم چنان
در زمان حضرت رسول اله / کفت حرفی بکوش حضرت شاه
شاه مردان علی روان کردید / تا بنزدیک اژدها برسید
بود پیچیده اژدها بدرخت / خویش را چون طناب پیچان سخت
چونکه رخسار حضرت شه دید / روی خود را بخاک ره مالید
پس ببوسید بهر جای زمین / پیش سلطان اولیا شه دین
شق شد آن اژدها ز دم بتر / بدر آمد جوان مه پیکر
آفتابی بصورت انسان / عکسی از روی او مه تابان

با جلی زنده وصف بردن — پای تا سر موقعه و موزون
در زمان بر زمین نهاد جبین — کرد تعظیم حضرت شه دین
آب از آن چشمه سار پیدا شد — در آن کوه و دشت دریا شد
آن جوان با علی عالی جاه — رفت در خدمت رسول اله
رو به بر خاک پای حضرت داد — پس زبان در ثنای او بگشاد
گفت با مصطفی رسول اله — از ضمیر جمیع خلق آگاه
ای تو مقصود عالم و آدم — بطفیل تو جمله عالم
انس و جن را تو سید و سرور — بخدا جمله خلق را رهبر
هر که نبود مطیع از دل و جان — است کارش زیان به دو جهان
چونکه بیچون بود ثنا گویت — من چگویم صفات یک مویت
گرچه عالم بود برت روشن — بشنو شمه ز قصه من
نام من شاه بهر زاد است — جانم از کفر و شرک آزاد است
با سلیمان بسی قرین بودم — همدم و یار و همنشین بودم
از سلیمان شنیده ام بسیار — نعت و مدح تو ای شه ابرار

با سلیمان درین خجسته مقام — گفته ام بنده ام بسی ایام
چون در مدحت شها می گفت — دایما این چنین نبی حق گفت
که محمد درین مقام لطیف — خواهد آورد با علی تشریف
تو بدیدار آن دو سرور دین — شاد گردی درین مکان بیقین
چون دهندت بدین خود ایمان — آن دو شه را سلام من برسان
تا سلیمان برفت از دنیا — من بامید و آرزوی شما
کرده ام این کوه و چشمه مسکن گاه — تا که عفاقی و زنی شد شاه
سر این چشمه آمدی هر سال — با زن و مرد از طریق ضلال
مرد و زن جمله باده میخوردند — ظلم و فسق و فساد میکردند
من نمودم بصورت اژدر — سر از این روان شد آن کافر
آب این چشمه را فرو بستم — که به تنگ آمد آن سگ از دستم
آمد ار زند دفع من صد بار — گشتم از تشنگی برون زنهار
قتل عفاق بدست حیدر بود — زان در او آتشم خبر ننمود
شکر کاخر رخ شما دیدم — که آستان شما ببوسیدم

آنکه از صدق دل مسلمان شد — پیش شان نور دیده و جان شد
دید عفاقی که رهنمای دین — گفت سحری بدیده ام به ازین
ساحری چون محمد دوران نیست — لیکن از تیغ حیدر جنگ در امان نیست
پس برون کرد از پی پیکار — پیل جنگی دو باره سی هزار
بود هر پیل را دو مرد سوار — همه قاروره نایه و آتش بار
کوس زدند سخت تا بفلک — ز آتش شان همی رسید بفلک
حمله کردند روی در میدان — حمله کردند بر مسلمانان
شاه مردان علی چو پیلان دید — شد به سوی شان گردید
گفت با پیل و پیلبان آنگاه — که مگر از علی نه اید آگاه
که منم شاه پر العفو علی — مخزن سر کردگار علی
هستم آنکس که گر اراده کنم — خیمه آسمان ز جا فکنم
غضب گر کند کنم بشما — قعر دوزخ کنم شما را جا
گر نخواهید تا هلاک شوید — اول از شرک و کینه پاک شوید
بعد از آن رو بحضرت ما آرید — زنده یک تن دگر نگذارید

چون شنیدند این سخن پیلان — برکشیدند نعره ها از جان
پیلبانان خویش را در دم — در کشیدند زیر دست و قدم
بلکه آن جمله را فنا کردند — گرد از جان شان برآوردند
جمله پیلان باتفاق آنگاه — رو نهادند سوی حضرت شاه
پس نمودند صد درود و سلام — بر رسول و علی شه اسلام
سر بسر در سجود افتادند — جمله از روی ذوق جان دادند
حق تعالی تمام را بخشید — داد مژده برحمت جاوید
گفت عفاقی روسیاه لعین — که ندیدم ساحری به ازین
علی آن پادشاه دانش و داد — وعظ می گفت و پندشان میداد
کرد عفاقی تیره رای لعین — در دم آهنگ جنگ با شه دین
اسپ تند تکاور او خیزید — برق سان تیغ زهردار کشید
شاه مردان علی سپهر وجود — یک اشارت بتازیانه نمود
کرد آن تیغ را بصد پاره — اسپ او نیز گو زده به حجاره
گفت عفاق تو چه بی دانم — بلکه صادر است تازیانه اسم

پس برآورد گرز هفتصد من / کرد آهنگ جنگ شاه زمن
چون چنان دید حیدر صفدر / برکشید از نیام تیغ دوسر
تیغ آن فضل و جود را مرکز / گشت در دم دراز هفتصد گز
زد چنان ذوالفقار امیر کبیر / که ببرید گرز را چو پنیر
زنگ و تارک برید و مرکب و مرد / تحت سطح زمین دو پیکر کرد
گر نه جبریل شاهپر چو سپر / داشتی پیش ذوالفقار دو سر
گاو و ماهی قلم شدی در دم / طبقات زمین زدی بر هم
چون برآورد تیغ را شه دین / دید شهپر جبرئیل امین
بر سر ذوالفقار چسبیده / برگرفت و نهاد بر دیده
زد بدستار خویش آن شه جود / بال و افضال جبرئیل افزود
بانگ تکبیر از زمین برخاست / از فلک صوت آفرین برخاست
آنچنان چون بدید قیس وزیر / با همه لشکر از صغیر و کبیر
با دل شاد از نشاط و طرب / روی آورد سوی شاه عرب
پیش آن هر دو پادشاه حجاز / جان و سر باختند پای انداز

همه تشریف یافتند از دین / همه را رو نمود راه یقین
شاد شد حضرت رسول اله / با علی ولی و خیل سپاه
رفت در قصر و مسند عنقا / داد آن شهر را ز لطف صفا
پس بعقار با پسر آن سرور / داد شاهی و گنج و مال پدر
قیس را هم وزارت او داد / در دولت بروی ایشان بگشاد
دین حق را چو کارساز آمد / پس بسوی مدینه باز آمد
یا علی چون تو سر سبحانی / سر هر سینه را تو میدانی
هست پیشت چو حال من ظاهر / شرح حالم چه حاجت است آخر
خواهشم گرچه هست بی پایان / هست چون دست بی زیاده از آن
آنچه خواهد ز جود تو دل ما / حکم یک قطره دارد از دریا
آخر از بحر رحمت تو چه کم / گر فتد سوی ما ازین یک نم
ای محیط سخا و دانش و داد / ما رنج خسته را رسان بمراد
بحق مصطفی رسول خدا / دست ما رنج بگیر یا مولا
هر که شیدا است از کرم / کام یک یک ز لطف خویش بداد

نغز قصه ابو نفع است / جان من بخوان که نفع است

اول نامه نام ستاری / که جز او نیست هیچ دیاری
دوست بنای نه رواق سپهر / روشنی بخش دیده مه و مهر
آنکه کرد اختراع از قدرت / ظلمت از نور و نور از ظلمت
قادر و حی لاینام و بموت / آنکه آراست ملک تا ملکوت
آنکه عقل آفرید و جان جهان / داد زینت تن بگوهر جان
کرد ظاهر ز نجم نور جلی / گوهر پاک مصطفی و علی
نورشان مظهر دو عالم ساخت / مهرشان در دل سپهر انداخت
عرش و فرش از برای ایشان کرد / دو جهان را فدای ایشان کرد
کرد واجب بجمله آدم / مهر آن هر دو مقتدای امم
مهرشان مایه نجات همه / بلکه در دست شان حیات همه
هر کسی در ره خدا و رسول / جان دهد بی ولای زوج بتول
نیست ماوای او بجز تک نار / مصطفی و خدا از او بیزار
هر که یک ذره مهر حضرت شاه / در دلش یافت از ره دین راه

ادبو

او بود بهترین خلق جهان / کهنش به رظاعت دگران
ای سر داری تعصبه از دین / گوش کن این حکایت شیرین
نا زغم خاطرت بیاسا باد / در امید بر تو بکشا باد
روزی از روزها علی شه دین / قبله دین آسمان و زمین
مجمعی کرده بود از اصحاب / گشته مشغول حرف از هر باب
مجلسی چون بهشت روح افزا / بلکه جنت از او گرفته صفا
گفت هر کس رضای من جوید / سرگذشتی ز حال خود گوید
اول از دوست راست بگرفتند / هر کس از خود حکایتی گفتند
نوبت عمرو دین معدی شد / او دگر قصه مودنی شد
گفت ازین پیشتر بعهد شباب / داشت خورشید از رخ من تاب
رفته از عمر من سی و یک سال / قوت و زور من بحد کمال
رفتم از بهر گشت جانب دشت / که یکی نوجوان دچارم گشت
چون مه آسمان بحسن و جمال / عمر او کمتر از ده و شش سال
نوخط و در کمال زیبایی / تازه سروی ز باغ رعنایی

با ملوکانه اسب و ساز بزد / گوئی از زر و سیم برگ و برو
من چو دیدم جمال زینت او / خیره شد چشم من ز طلعت او
گفتم این اسب و زین و زینت زر / گر شود زان من بود خوشتر
پی زدم بر جوان و رفتم پیش / بنمودم بدو صلابت خویش
سعی کردم بسی ندیدم سود / زور من هیچ پیش او ننمود
ضرب و حربی که آمد از دستم / کار بستم ولیک جان جستم
آن جوان نعره زد چو شیر عرین / کمرم را گرفت و زد بزمین
خواست حلقم بتیغ تیز برید / بسته بر گردنم یکی بت دید
گفت بخشیدمت به بت برخیز / همچو روبه ز شیر کن پرهیز
جستم از جا شدم سوار دگر / دو دو حرص دگر دوید بسر
تا بآهنگ او گشودم دست / باز تعبی نمود و دستم بست
بر زمین زد مرا مجال نداد / خنجر خود بحلقم بنهاد
چون من آن برق خنجرش دیدم / زیر تیغش چو برق خندیدم
گفت چون مرگ در نظر دیدی / راست گو کز چه روی خندیدی

گفتم

گفتم از بهر آنکه میدانم / که ترا نیست دست بر جانم
گر تو یک موی کم کنی ز سرم / نبری جان ز لشکر پدرم
چون بگیرند علم برافرازند / از جهانت بخشم تو براندازند
گفت نام پدر بگو با من / که نگوید سر بریده سخن
گفتمش آنکه عبد الله نی / آنکه نبود بعالمش ثانی
پدر من معدی کرب است / که شه ترک و خسرو عرب است
آن جوان نام باب من چو شنید / شادمان گشت و همچو گل خندید
گفت باب من و تو خویش همند / پدران من و تو ابن عمند
مره این قیس و آن پدرم / نام من قیس و مره را پسرم
پادشاه است و صاحب لشکر / ملک و مالش زیاده از حد و مر
قلعه بر نقع بود جایش / که بکیوان فلک بود پایش
آنکه از فخر روی من بوسید / عذر خواهان بره روان گردید
بود کودک که این اسیر نمود / حالیا بی نظیر خواهد بود
در شجاعت در این زمان بیقین / نیست همتای او بروی زمین

جز شه دین علی ابو طالب / نبود ایچکس بر او غالب
لیک او هم درین زمان پیر است / وان جوان شیر اژدها گیر است
غالب کل غالب شه دین / تابع امرش آسمان و زمین
این حکایت ز عمرو چون بشنفت / گرم شد آنچنانکه نتوان گفت
در زمان از برش شاه عرب / سر برآورد و گفت موی غضب
گفت اگر در دولت نبودی دین / بزدم آنچنان ترا بزمین
که شدی سرمه استخوانهایت / قعر در سقر شدی جایت
گر بچشم تو پیرم ای نادان / نیستم کم ز صد هزار جوان
چون ترا نیست چشم معنی بین / صورت پیر بینیم بیقین
لا فتی گفته در حقم یزدان / آیت جز من شه جوانمردان
آنکه او در لا فتی گفته است / غالب کل غالبم گفته است
من بکل خلایقم غالب / همه خلق خدا مرا طالب
روی ار آسمان اگر تابم / کم ز یک پشه گاه می‌یابم
تا دوم من بر آنکه در یک دم / شیشه نه فلک زنم برهم

ات

هست بچشم کمالت اکبر / شیر گردون ز پشه کمتر
تو از کار من هنوز بیخبری / ورنه کی نام قیس مره بری
روبهی را چه قدرت و یارا / که برابر شود بشیر خدا
شد یمین فرض دفع آن کافر / تا شود بر تو این سخن ظاهر
پس طلب کرد آن شه سرور / دلدل و ذوالفقار و قنبر
شیر حق ذوالفقار بر خود بست / در دم از جای خود چو برق بجست
ساخت منزل جدا از منزل زین / رفت چون مهر بر سپهر برین
پس دو سبط نبی حسین و حسن / از همه عالم اکرم و احسن
با پدر متفق سوار شدند / همچو گل همره بهار شدند
عمرو با سعد و بو المعجن کرد / راه خدمت ز روی صدق سپرد
هم بحب صلاح آن سرور / خالد پور مالک اژدر
جمله بر شاه دین دعا کردند / روی بر راه مدعا کردند
سید واندند مرکبان چون باد / تا که در سر دو راه افتاد
چون پلید بود عمرو آن ره را / کرد اعلام حضرت شه را

کاین ره بیشه بی خطر نیست ... وین ره دیگر از خطر پاک است
هست ببری چو اژدهای دمان ... اندرین بیشه کرده جای و مکان
کس ندیده چو او بلای سیاه ... بی علاج اند پادشاه و سپاه
رفته در جنگ او بسی لشکر ... لیک هر بار مرده بی حد و مر
دارد این بیشه میوه بی پایان ... لیک محروم مانده مردم از آن
گرد این بیشه کس نمی گردد ... بلکه مرغ و مگس نمی پرد
حضرت شاه اولیا چو شنفت ... شاد گشت و بعمرو یاران گفت
گوش ما پرشنیده بر اسب زنید ... جا بنزدیک آن حصار کنید
تا من آن ببر را مراد دهم ... راه آن بیشه را گشاده دهم
زانکه آن ببر هست بد تنها ... بوده در آرزوی دیدن ما
روی دولت به ببر بنمایم ... راه این بیشه نیز بگشایم
پس شما را بقلعه رهبر شوم ... فتح باب آن حصار شوم
این بگفت و جدا شد از یاران ... شیر حق شد بسوی بیشه روان
غیر قنبر نبود کس همراه ... می رسیدند هر دو با هم راه

رفت

رفت شاه و آن دو شهزاده دین ... از فراق پدر شدند غمین
پدر پر گهر دری سفتند ... آنکه از شکوه عمرو را گفتند
کو شه دین علی عمران را ... آفتاب سپهر ایمان را
از حریم حرم جدا کردی ... بسوی قیس بدره آوردی
بس نبودت اجابت نکردی صبر ... که فرستادیش بجانب ببر
چاره نیست چون چنین شد کار ... حافظش باد حضرت ستار
عمرو از کار خود پشیمان شد ... زین سبب خاطرش پریشان شد
گفت حقا که حق بدست شماست ... لیک گویا که حق چنین میخواست
ورنه من خود نخواستم بخدا ... دوری از قرب حضرت مولا
القصه رو براه آوردند ... عزم حصن ابو نقع کردند
چون رسیدند پای قلعه زراه ... تند کردند در حصار نگاه
که بدیدند آن حصار از بیم ... خواست گردید از کمر بدو نیم
دیده بان دید اسب قیس دوید ... گفت با قیس آنچه زیشان دید
گفت شش شهسوار را دیدم ... که من از بیمشان بلرزیدم

نظری بر حصار افکندند ... گر تو گفتی ز عیش برکندند
قیس چون این خبر از او بشنید ... همچو دریا ز کینه بر جوشید
جست آنگه چو پیل مست از جای ... گشت آتش زبانه ده آسیای
گرز چون گاو سر گرفته بدست ... همچو کوهی ببود پا بر جست
بدر آمد ز قلعه نعره زنان ... همچو دریا ز قهر کف بدهان
کوه از هیبتش همی لرزید ... می هراسید هرکه او را دید
عمرو را دید در زمان بشناخت ... مرکب از کینه سوی او در تاخت
عمرو گفت ار چه پیش ازین در بار ... بر زمینم زد این سگ غدار
شد اکنون بقوت اسلام ... طایر روح او کشم در دام
بود در فکر عمرو کان کافر ... در رسید و گرفت بند کمر
در ربودش ز صدر زین چون کاه ... بر سر دست برد پیش سپاه
بند کرد و بمعتمد بسپرد ... معتمد در دمش بقلعه ببرد
باز آمد چو اژدهای دمان ... باز کرده بقصد صید دهان
دید چون وضع مالک اژدر ... گفت اینست کو بحیدر

دین

دین دو زیبا جوان پرخاشش ... آفرین بر جمال زیبایش
بر سر این قوم پا بگذارم ... زنده این جوان بدست آرم
همه را پهلوان خود سازم ... سرشان بر فلک برافرازم
تا ز دین خدا کنند انکار ... بخدایان ما کنند اقرار
ورنه پیچند سر ز فرمانم ... پس از آن من سزای شان دانم
مالک او را چو قصد خود دید ... عازم جنگ آن لعین گردید
لیک ناکرده دست و تیغ بلند ... قیس جست و ربود ز پشت سمند
دست بسته بمردم خود داد ... وز غضب پای بر مصاف نهاد
بو المعجن بکین او غرید ... تیغ هندی کشید و پیش دوید
تا نگه کرد او گرفته اسیر ... اسب بر وی جهاند خالد پیر
قیس در دم گرفت او را هم ... هر دو را بست دست هر دو بهم
پس بیک دست هر دو را برداشت ... برد پیش سپاه خود بگذاشت
جانب آن دو شاه دین آمد ... چون یکی کوه آتشین آمد
چون دو شهزادگان چنان دیدند ... از شجاعت چو بحر جوشیدند

هر دو دست نیزه برآوردند　　نیزه حیدری عیان کردند
برق تیغ آنچنان درخشان شد　　که دل مهر و ماه لرزان شد
آتش جنگ بس که گشت بلند　　شعله در جان آفتاب افکند
آن دُر شیر از شجاعت علوی　　در شکوه و صلابت نبوی
قیس را آنچنان زبون کردند　　که اختیار از کفش برون کردند
آنچنان شد اژدهای دمان　　گشت عاجز بدست آن دُر جوان
نتوانست در نبرد کوشید　　آخر از کار خویش شد نومید
گفت آخر شما که برنائید　　بر که یک یک بجنگ من آئید
نشود در میان زد و خوردی　　مثل است آنکه مردی و مردی
آن دُر شهزاده را پسند افتاد　　حسن مجتبی عنان بگشاد
گفت خوش باشد ای هژبر والی　　بنما تا عیان شود یاری
قیس مرکب سوی حسن در تاخت　　دست با گرز گاو سر افراخت
دست بازید شاهزاده حسن　　احسن خلق و بهترین زمن
در زمان از هوا گرفت عمود　　سبک از دست آن لعین بربود

پس

پس بگرداند گرد سر یکبار　　گفت ای گبر کرده غدار
گر من این گرز بر سر تو زنم　　پیکرت را بسان سرمه کنم
لیک قتلت بدست شیر خداست　　وصی مصطفی که والاهاست
زان بقتل تو میکنم پرهیز　　تا ببینی هنر ز دست امیر
بر زمین زد پس آن عمود چنان　　که شد آن گرز در زمین پنهان
در غضب رفت آن لعین چو بدید　　نیزه جانستان ز کین بکشید
شاهزاده حسن چو دست افراخت　　نیزه را زو گرفت دور انداخت
خشم آن سگ فزون شد و خنجر　　کرد چون اژدها حواله بسر
شاهزاده بضرب کف دست　　تیغ آن گبر را چو شیشه شکست
چون چنان دید شاهزاده حسین　　که کسش نیست ثانی اثنین
گفت کای شاه گرد با انصاف　　بدهم یک کمی سر روز مصاف
دست کوته کن از امام حسن　　بنگر مردی نبرد از من
آن سگ کینه جوی پر شر و شین　　تاخت مرکب سوی امام حسین
زد یکی دست بر کمربندش　　که بکوه از زمین کندش

چون بنیزه بجانش روان گردید　　لیک او را رضا بجنبش نشید
العرض کرد آن غدار کوشش　　که ز تن رفت طاقت و هوشش
چاره خود بجز گریز ندید　　ترک ایشان نمود و برگردید
رفت آن جابر پهلوان نبرد　　در حصار و بکوتوال سپرد
لیکن از خشم آن دُر شهزاده　　بود آتش بجانش افتاده
ز اضطرابی که داشت در سینه　　جوش میزد چو بحر از کینه
پدر او که بود متّه بنام　　دید او را ز دست رفته زمام
گفت غم نیست ای نوجوان پدر　　دل قوی دار و هیچ غصه مخور
سر چنین است کار جنگ مدام　　نیست بر یار کار مرد بکام
باش تا صبحدم بر آسایی　　همره من بجنگ شان آیی
تو ببینی بحق لات و عزا　　میرسانم هر دو را بسزا
از پدر قیس جنگجو چو شنید　　ز آتش کینه سینه اش جوشید
شد مکمل بساز جنگ دگر　　روی آورد بر شبیر و شبر
از قضا آن دو سرور دو امام　　کرده بودند در نماز قیام

آنچنان

آنچنان چون بدید فرصت یافت　　سوی ایشان ز راه حیله شتافت
از قفا آمد و فکند کمند　　کرد آن هر دو شاه را در بند
لیک از جا نرفت آن دو امام　　تا که کردند آن نماز تمام
چون سلام نماز را دادند　　بند بر خویشتن رضا دادند
تا درون حصار جا سازند　　دل یاران ز غم بپردازند
چون گرفتن کمند زندان را　　غمگساری کنند یاران را
تا علی آن ولی شود حاضر　　هرچه خواهد چنان کند آخر
قیس روز دگر بکاخ شاد　　از سر نو اساس عیش نهاد
مؤمنان را بنزد خود طلبید　　وان دُر شهزاده را ببند ندید
گفت بند شما که بگشوده است　　من نفرموده ام که فرموده است
گفت مالک که این دو مظهر حق　　انس و جن را اند هادی مطلق
گرچه تن در کمند تو دادند　　دائم از قید و بند آزادند
بندشان هیچ خلق نتوانند　　بلکه گویی سید ایشانند
این دو فرزند حضرت علی اند　　مردم هر دو دیده نبی اند

شاه ابرار و سید ابرار / مخزن لطف حضرت ستار
مرکز رحمت خدا و رسول / جوهر جان مرتضی و بتول
قیس گفت ای علی زیاده ملاف / تا بکی لاف میزنی بگزاف
چون اسیرم شدی تو بی تدبیر / لاف مردی چه میزنی دیگر
همه آوازه تو در عالم / این که چون بند کردمت در دم
بعد ازین گر حیات میخواهی / بگذر از جاهلی و بیراهی
سجده آور به پیش لات و عزا / ترک کن دین مصطفی و خدا
بر تو گنج ارجمند کنم / پایه دولت بلند کنم
مصطفی را دگر جواب دهم / ملک او نیز در کف تو نهم
ملک از قیس این سخن چو شنید / گفت استغفر الله و خندید
گفت اکنون بران هنر بلی / که تولی بی خبر ز کار علی
تو چه دانی که او چگونه کسی است / پیش او چون تو صد کم از مگسی است
اوست شاهی که گر همه عالم / از دد و دیو و جنی و آدم
همه یکبار قصد شاه کنند / نتوانند کش نگاه کنند

نه دراین

نه درین جمله پیش بازوش بیش / نیست همسنگ ذره یک مو بیش
گرچه بود بروزگار چو تو / کیستی تو که صد هزار چو تو
هم نبرد وی شدن نه آسان است / که ز سهمش فلک هراسان است
هستم از بندگان درگه او / روی طاقت نهاده بر ره او
گوشه‌ای از رخ حقش آنچه شنید / خواهد این سید دو عالی دید
بی تحاشی ببر در بیشه / رفت آن شاه معدلت پیشه
راه آن بیشه را چو بگشاید / از پی فتح این حصار آید
هست احوال او بر او ظاهر / دیدم پیش ما شود حاضر
قیس از ملک این سخن چو شنید / دود خشم از دلش بکله دوید
گرم شد در دم و ز جا برجست / همچو آتش سپید پا بنشست
از غضب همچو گرز خشم آلود / شد بسوی شیر حق چو آتش و دود
بانظر قصد آن امیر کبیر / گوش کن تا شود دل تو منیر
چون شه دین سر کرم داران / زان سپه ره جدا شد از یاران
شیر یزدان قدم به بیشه نهاد / در رحمت بروی بیشه گشاد

از صفای قدوم آن حضرت / بیشه شد رشک گلشن جنت
خبر مقدمش رسید به ببر / از دلش رفت تاب و طاقت و صبر
آتش شوق در دلش افتاد / رو بسوی حضرت امیر نهاد
نظر از دور چون بشاه افکند / خویشتن را بخاک راه افکند
گرد در ره که بود صد جا پیش / رفت آنگه چو بندگان در پیش
بزبان فصیح کرد سلام / کای شه جن و آدم و دد و دام
قسم بدین حمد حق خدا / بنده کوی تو زین دو سرا
پیش از آدم درین جهان خراب / بوده‌ام سالها برون ز حساب
طفل بودم که مرد مادر من / خواست جانم رسید از بر من
قوت و قوت نماند در من هیچ / تاب سرگم فکند در تن پیچ
هم درین بیشه داشتم منزل / که تو از فیض حضرت کامل
بمن از لطف روی بنمودی / در بهشتم بروی بگشودی
طعمه در دهانم افکندی / آب حیوان بکامم افکندی
در تنم قوت آنچنان آمد / که تو گوئی هزار جان آمد

از غم

از غم خود دو خواب آسودم / قوتم گم نگشت تا بودم
چون بمن لطف جود عیان کردی / نام خود را بمن بیان کردی
گشت نام تو ورد جان و دلم / مهر تو مایه بخش آب و گلم
هیچ دیگر ندیدمت پس ازآن / داغ مهر تو داشتم در جان
تا پس از مدتی درین دنیا / آدم از کتم غیب شد پیدا
می‌شنیدم ز هر کسی وصفش / همه را بود بر زبان حرفش
گفتم آن است شیر حق که مرا / علی مرتضی ولی خدا
رفتم او را بگه دیدم زود / تو نبودی ولیک هیچ نبود
تا تو او را چو آشنا دیدم / روشنائی تو باز به دیدم
گفت او شاه دین ابوالحسن است / خلف من ولی ذوالمنن است
نقد جان من است و قبله دین / باعث خلقت سما و زمین
سبب آفرینش من اوست / چشمه نور بینش ما اوست
او بتحقیق فرع و اصل من است / بهترین تمام نسل من است
گرچه زادم به باطن و ظاهر / همه جا هست حاضر و ناظر

احمد و محمود و محمد نام / پیشوای رسل شفیع انام
شاه مردان علی ظهور کند / در همین بیشه او عبور کند
سبب آنکه قیس بد طینت گور / در عداوت چنان شود مشهور
گر برادر برند نام علی / قطع سازد زبانش از دغلی
شاه از بهر دفع آن کافر / گذرد از لطف جانب تو گذر
سایهٔ لطف افکند بسرت / شاد سازد ز پرتو نظرت
روی آن شاه کشور احسان / چون ببینی سلام من برسان
من ز اسرار محرم الاسما / خوانده‌ام آنچه گفته‌ام بشما
چون ز آدم شنیدم این گفتار / آمدم سوی بیشه ذوق کنان
بصبوری ده انتظار شهم / بوده‌ام روز و شب بمدح و ثنا
گر قضا قیس مرده گشت عیان / داغ نعمت نهاده بر دل و جان
نام پاک تو زهر کسی که شنید / در دم از کینه زبان او ببرید
من درین بیشه چون یکی اژدر / تیغ شان شادم ز کلک دگر
بارها گرد قیس آمنکم / با سر گشته عازم جنگم

گشتم از خیل آن لعین بسیار / کردم آن قوم را بسی آزار
قیس عاجز ز جنگ من برگشت / کینه و خشم من فزون‌تر گشت
چون بدست تو بود کشتن او / نشدم هیچ قاصد تن او
چشم در راه بودم و نگران / کافتاب رخ تو گشت عیان
شکر حق آنچه مدعایم بود / آخر از رحمت تو روزی نمود
شاه دنیا و دین علی ولی / مخزن گنج سر لم یزلی
دست از لطف بر سرش مالید / پیر هم پای شاه را بوسید
وه چه دولت که شد نصیب او / که رسید دست شاه بر سر او
کاشکی من بجای او بودی / تا سرم خاک پای او بودی
شاه و قنبر خجسته لقا / هر دو کردند فتح ظفر ادا
آنگهی شاه رو براه آورد / پیر چون سایه همرهی میکرد
تا بغار قیس کینه‌جوی رسید / پیر با خدمت شه دین دید
گفت آن تیره دل زهی ساحر / نیست در سحر چون تو کس ماهر
پیر شد تند این سخن چو شنید / رخصت از شاه او طلبید

گر اگر رخصتی بود در دم / این عدوی ترا ز هم بدرم
شاه دینش گفت کاین نگار توئی / قتل او کار ماست کار تو نیست
پیر و قنبر ز دور بنشینید / تا ز شیر خدا هنر بینید
یکطرف رفت پیر با قنبر / سوی سلطان دین گشاد نظر
قیس نزدیک شاه دین آمد / از سر بغض و کبر و کین آمد
گفت کشتم چهار پیرت را / وان دو فرزند شیرگیرت را
آمدم تا بجنگ لات عزا / در همین دم رسانمت بسزا
شاه گفت ای لعین دروغ مگوی / سخن لغو بی فروغ مگوی
که گرفتی بحیله مالک را / آن جوان نیک‌سیر سالک را
وان دو شهزاده را بوقت نماز / دست بستی بپیک کمند دراز
فند کردی بروی بی ادبی / بجز آن هم نبود بی سببی
سببش نیز میشود ظاهر / که بدانند مومن و کافر
تا اگر نیستی بخود دشمن / شو مسلمان بدین و مذهب من
چونکه بشنید نام ایمان را / ناسزا گفت شاه مردان را

شاه دین چون کشید تیغ از سر / گاه جست از دو دستش آذر
قیس چون برق ذوالفقار بدید / بند بند از نهیب او لرزید
گفت کار کیست این شمشیر / هرکس این را ندید مثل و نظیر
گر نه این آیتی ز سحر شماست / گاه کوتاه و گه دراز چراست
از پی رو خود کند زبانه کشد / بر سوی خصم بی بهانه کشد
گاه کج چون کمان گهی چو خدنگ / گاه چون اژدها گهی چو نهنگ
گفت اکنون بر دمن ظاهر / که توئی اوستاد هر ساحر
گر نه با من سخن کنی بخلاف / میکنی تیغ خویش را بغلاف
هر سلاح مرا که بپسندی / میستانی بخویش می‌بندی
بعد از آن جنگ میکنی با من / وتوئی بی مراد خود با من
شاه بی بغض و کبر و کینه و لاف / کرد فی الحال تیغ خود بغلاف
گفت از آنکه حاجت است مرا / بسلاحت چه حاجت است مرا
تو بهر حیله و سلاح که هست / نیست بهر کشتن من دست
بعمود و به نیزه و شمشیر / هیچ از کشتنم مکن تقصیر

زد به بینی اسپ زان مرد نبرد | بشکنید و ترد از نامرد
آن سگ کینه جوی از انصاف | بدر آورد تیغ خود ز غلاف
تیغ چون اژدهای آتش فام | شد بدستش علم بقصد امام
زد کف دست آن سگ بی دین | تیغ او را شکست چون شیشه
همچنین یک بی سر و سامان | گشت در کار شیر حق حیران
گفت آری کمال بحر این است | او شدی در آیت این است
گرز خارا شکن کشید آنگاه | برد بالا بقصد حضرت شاه
دست خیبرگشا چو شاه گشود | گرز را از کفش چو کاه ربود
پس فکندش چنان بسوی سما | که شد از چشم جیش ناپیدا
تا پس از مدتی ز چرخ کبود | آمد آن گرز اسپ کوه فرود
آنچنان خورد بر زمین آندم | که بلرزید کوه و صحرا هم
تا چهل گز بسنگ و خاک نشست | بس که زد آتش از زمین برجست
باز گشت آن لعین ز بیم سحر | بس گذشت از بحر و جابلی آخر
تا برد از زور دست خود کین جنگ | بکند از بحر حیله دیرنگ

شاه دین گفت من نبازم دست | سوی تو آنچنان که زور است
دست خود بر کمرگهم افکن | گر توانی ز صدر زین برکن
پس بکش آنچنان که مطلوب است | هرچه آید ترا یکی خوب است
آن سگ بی مروت و گمراه | دست افکند بر کمرگه شاه
پس چنان زور کرد آن بدکیش | که روان دید خون ز پنجهٔ خویش
دست و بازوی او ز کار افتاد | هیچ کاری ز دست او نگشاد
خرج کرد آنچه بود نیروی خویش | گشت نومید ز زور بازوی خویش
گفت با خود که حمله محکم | ملک و دیو و جن و آدم
متفق گر شوند نتوانند | که یکی موی او بجنبانند
شاه دین والد حسین و حسن | بدو انگشت دست خیبرکن
کمرش را گرفت و کند از جا | اسپ گو را فکند سوی هوا
چون فرود آمد از هوا بگرفت | از سر رحمت و تلطف گفت
که بیا ترک کفر و طغیان کن | روی در شاه راه ایمان کن
تا ز دستم نجات یابی | دولت و عمر جاودان یابی

آن لعین باز نام دین چو شنفت | ناسزای رسول و حیدر گفت
آن ولی خدا و والی دین | آنچنانش زد آن زمان بزمین
که زمین در زمان از آن لرزید | استخوانش چو طوطیا گردید
قنبر و بیر آمدند به پیش | سجده کردند پیش خواجهٔ خویش
یافت قنبر غنیمت بسیار | گشت آگه تا بقیس سوار
چون خبر یافتند اهل حصار | کامد از راه حیدر کرار
خود آن ببر همعنان کرده | کشته قیس بر سنان کرده
برکشیدند مرد و زن فریاد | غلغل در میان قلعه فتاد
مرده را آتش فتاد بجان | که بهیچ آب دفع او نتوان
میزد از غصه بر زمین سر خویش | بانگ زد ناگهی بلشکر خویش
که چه ایستاده اید بستیزید | آتش کینه بر علی ریزید
پس خود آن کینه جو برخاست | خواست لشکر بکین شاه آراست
بود از اضطراب آن کافر | بود در کارزار بی لشکر
که حسین و حسن و شاه زمان | بگشادند بند در زیاران

اسپ بشر از کمین ببرجستند | جنگ را عقده دگر بستند
عمرو و سعد و ابو المعجن بشر | وان دو شهزاده و خالد پیر
مالک آن اژدهای بیشهٔ جنگ | گرز خارا شکن گرفته بچنگ
رو بهر جانبی که آوردند | جوی خون هر طرف روان کردند
از قضا نیزهٔ آن سگ گمراه | شد دچار حسین عالی جاه
پس بغرید و نیزه در افکند | اسپ او فغی ولی نداشت گزند
نیزه اش گرد امام از خود راند | نیزه بر سینه اش بدان سان زد
که برون کرد سر ز پشت لعین | برگرفتش ز زین و زد بزمین
بر زمین خورد اسپ کوه گران | که بلرزید آن حصار از آن
مالک اژدرش را بدید | درهٔ بد و سرش ز تن ببرید
مردم قلعه از حصار دگر | در گرفتند زاری و زنهار
رو بشهزادهای دین کردند | الامان الامان برآوردند
آن دو شهزادهای دین گستر | وان دو فرزند بتول و حیدر
مردمان را بجان امان دادند | پس در آن حصار بگشادند

تا در آید بدولت و اقبال — شاه را کرد شکر استقبال
شاه دین جمله را مسلمان ساخت — سینه روشن بنور ایمان ساخت
پادشه ساخت هر که را میخواست — کار او را بعد تو آراست
عود کرد و آنگهی بمکه رسید — حال را مصطفی از و پرسید
کرد احوال را بیان شه دین — خاطرش شاد شد رسول امین
یا علی درد و فارغ مسکین — غیر لطفت نمیدهد تسکین
درد او نه یکی بود نه هزار — بلکه باشد برون ز حد و شمار
جمله را یک بیک تو میدانی — میتوانی چرا ندانستی
گر پسندی تو درد بر دل من — نکند سود چاره جستن من
من اگر جمله کار دینی و دنیا — واگذارم بخواهش تو یقین
میشود جمله کار من احسن — لیک شک نیست خواهش من
چون بود خواهشم غرض آلود — خواهشم زان سبب ندارد سود
چون تو دانی مصالح کارم — ضایع از لطف خویش مگذارم
تا بود در جهان عالم و آدم — شیعیان را مباد محنت و غم

هرکه

هر که یک گوهر مدیح تو سفت — واگهی یک حرف گفت و آنکه شنفت
جمع را از لطف خوشدل کن — یک بیک را مراد حاصل کن

قصه نوح و یونس و ماهی — مدد ای بنده شهنشاهی

شکر انعام واهب الالهام — منعم ذو الجلال و الاکرام
بانی تخت اخضر و افلاک — منشی نقشهای تخته خاک
آنکه در مخزن دل بنده — صد هزاران جواهر افکنده
هر یکی گوهرش چو دریایی — فکر طول و خیال پهنایی
گوهر دل ز وصف بیرون است — بلکه از جهت و حرف افزون است
این جواهر تمام اگر دانی — بر محسته نثار گردانی
بعد از ذوالجلال و بهر زهرا — پس بسبطین و سید اسرا
در جهان هرچه مخفی و پیداست — بعد ایشان جمیعه النجباست
در جهان هر آنچه خلق خداست — وانگهی مدح و حمد آل عباست
راوی این حکایت زیبا — خواجه پاک دین کیا آغا
گفت این داستان روح افزا — نظم کن بهر یادگاری ما

کو بنشنید زانکه و پنهان — باده کاری به از تحمل جهان
گفت طوفان چو نوح را دریافت — امر حق شد سوی سفینه شتافت
موج طوفان گرفت اوج جهان — که جهان شد میان موج نهان
گشت لاغیه والذهاب گرداب — خواست ماهی فنا شدن چو حباب
ناگه از ماهی گرد کار کریم — ماهیی بر مثال کوه عظیم
دم خود را گرفت چون قلاب — شد کشتی برون از آن گرداب
بر سر دم گرفته ماهی گرد — تا بسر کوه جودیش آورد
حضرت نوح گفت با ماهی — شد کنارت زمین چه میخواهی
گفت خواهم دعا کنی که خدا — سازدم قوت جمعة النجبا
پس دعا کرد نوح پیغمبر — کرد اجابت بهمین اکبر
رفته طوفان قرار و نوح نجات — از ره لطف قاضی الحاجات
رفت ماهی دگر سوی دریا — بود در ذکر جمعة النجبا
زانکه هر جانور که جان دارد — دایم این ذکر بر زبان آرد
بلکه هر سنگ و ریگ و خاک و گیاه — ماهی تا سرطان و ماهیها

جمله

جمله را جز زجان و ورد زبان — نیست جز ذکر نام پنج تنان
الغرض بود ماهی مذکور — بهمین ذکر خوشدل و مسرور
تا که یونس نبی بکار آمد — دین حق را تحمل گذار آمد
سخنش را چو قوم او نشنفت — او دعای هلاک ایشان گفت
حضرت حق دعای او چو شنید — اثر خشم او عیان گردید
خواست ابر بلا بر ایشان ریخت — یونس از بیم آن بلا بگریخت
لب دریا رسید و کشتی دید — خویشتن را در آن سفینه کشید
کشتی الحقه چون براه افتاد — پارهٔ راه رفت و باز ایستاد
ناخدا را بجان فتاد آتش — گفت البته بنده سرکش
روی گردان شده ز خواجه خویش — دارد اکنون ره گریز به پیش
قرعه انداخت آنگهی رمال — راست آمد بنام یونس فال
کرد رمال رمل را تکرار — نام یونس نمود در هر بار
گفت یونس بلی که من آنم — کز بلای خدا گریزانم
لیک هرجا روم بلا باشد — کس خلاص از بلا کجا باشد

پس دل خویش از جهان پرداخت / سرنگون خویش را در آب انداخت
از قضای خدا همان ماهی / در زمان شد بسوی او راهی
باز کرده دهن گرفت او را / همچو جان در بدن گرفت او را
تا چهل روز نه کم و نه بیش / بود در بطن ماهی آن درویش
منقل بود روز و شب صبح و مسا / بود در ذکر خمسهٔ النجبا
گاه و بیگاه مدح شان می گفت / گوهر وصف شان بجان می سفت
گر نه این نام ورد او بودی / بند او تا بحشر نگشودی
داشت این ورد تا خلاصی یافت / سوی شهر و مقام خویش شتافت
ماهی این نامها ازو چو شنید / مهرشان در دلش فزون گردید
کرد رو سوی حضرت باری / بتضرع در آمد و زاری
که خدایا بدوستم برسان / که شوم من نصیب پنج تنان
روز و شب در الهی تضرع بود / هردمش شوق و ذوق می افزود
تا که شد دور انبیا آخر / سید کاینات شد ظاهر
کرد هر پنج تن زغیب ظهور / گشت عالم ز روی شان پر نور

صیت

صیت ایشان بکاینات افتاد / در رحمت بممکنات گشاد
از قضا بود مرد صیادی / در فن صید بحر استادی
چند روزی نهاد دام آنمرد / بخت یاور نگشت و صید نکرد
روز دیگر چو دام را افکند / آه حسرت کشید و گفت بلند
که بحق نذر کرده ام امروز / که اگر بخت من شود فیروز
هرچه افتد بدام من زقضا / به سرم بهر خمسهٔ النجبا
در رسانید لطف اللهی / این سخن را بگوش آن ماهی
ماهی این حرف جان فزا چو شنید / بمراد هزار ساله رسید
بمناجات آمد و زاری / کای خداوند قادر باری
من باین قالب قوی هیکل / که بکوهم بزرگتر بمثل
چون بدام افتم و برد صیاد / کی کس از خوردن من آرد یاد
سازم از لطف آنچنان کوچک / که نمانم ز صد هزاران یک
نتوانم بدام افتادن / طعمه گشتن بکام افتادن
پنج تن گشت در دم آن ماهی / در لطافت چنانکه میخواهی

اندر خویش را بدام افکند / ماهی دیگر اوفتاد به بند
گشت صیاد خوشدل و خرم / هر دو را برد نزد او بکرم
بدر از آب دام بیرون کرد / پس از آن پیش مصطفی آورد
حضرت مصطفی چو ماهی دید / متعجب ز صورتش گردید
صورتی بود در کمال صفا / طرفه بویی شنید روح افزا
خواست تقسیم کرد با یاران / در دم آن حوت برکشید زبان
گفت یا مصطفی مرا مرسان / جز بکام و دهان پنج تنان
گفت پس حال خود ز سر تا پا / هر که بشنید گفت آمنا
پس ترازو نهاده سنجیدند / بی کم و بیش پنج مثلش دیدند
کرد از امر حق رسول کریم / پنج تن را به پنج کس تقسیم
یک بخود یک بشاه خیبرکن / یک بزهرا دو با حسین و حسن
ماهی دیگر آن شه ابرار / کرد قسمت بجملهٔ حضار
مگسی گشت از هوا نازل / کرد بر خوان مصطفی منزل
گفت یا مصطفی شه ابرار / مگس بزم ما برون ز شمار

پیش

پیش از آدم درین جهان خوردیم / مدح خوان شه کیان بودیم
در فلان کوه آشیان داریم / عسل بی حد و کران داریم
عسل صاف ما ز نیش عدو / دو اسد لایزال حافظ او
تا کسی ره سوی عسل نبرد / جز شما هیچ کس از آن نخورد
بطلب اینقدر که میخواهی / تا بنوشید ما همین ماهی
همره من کنی یکی قاصد / قاصد کار دیده را احمد
تا عسل را بسوی تو آرم من / وی برای تو آورد من من
بعد گفتش رسول ایمن / مصطفی پیش لشکر شه دین
هر که را تو صلاح میدانی / همره من روانه گردانی
شاه مردان قسیم نار و بهشت / نامه پیش آن دو شیر نوشت
حیدر کرد و بدست قنبر داد / با مگس سوی شیر بفرستاد
چو شد قنبر بدان مقام رسید / دو اسد بر عسل موکل دید
نامهٔ شیر حق چو کرد عیان / در دم آن هر دو شیر گشت نهان
داشت قنبر با خود شتر بسیار / همه را ساخت از عسل پربار

پیش سلطان اولیا آورد / او دگر بر صحابه قسمت کرد
خورد خود نیز ستد کو بلی / با علی و بتول و با سبطین
تکان نیز یافتند مراد / همه کس را خدا مراد دهاد
گر دلها را بحق پنج تنان / دل فارغ ز قید غم بدهان
هم فارغ نمود ریش از دل / دلش از یاد خود نکن غافل
نظر لطف سوی او انداز / در حقیقی بروی او کن باز
با علی تا دهد کواکب زر / بلکه تا وقت بردمیدن صور
دوستان ترا ظفر بادا / هر زمان نصرت دگر بادا
دور گردون بکام اشیاعت / حیدر دولت مدام اتباعت

جنگ نمودن شاه یثرب / با دد و دیو در جه مغرب

هر دمی صد هزار شکر و ثنا / منت لا یعد و لا یحصی
داوری را که آفرید جهان / علوی و سفلی آشکار و نهان
حکمت او زهره او پرداخت / شکل دیگر نگار هر یک ساخت
هر یکی را نگار دیگر داشت / در دلم تخم مهر حیدر کاشت

شغل من ساخت بعد نعت نبی / مدحت حضرت علی ولی
کار من غیر مدح حیدر نیست / هیچ کاری ازاین نکوتر نیست
همم و فکر مدحت مولا / فارغم از جهان و مافیها
بسکه در کار مدح او شادم / دو جهان رفته است از یادم
بس بود مدح حیدرم پیشه / غیر از این نیست مباد اندیشه
مونسم جز علی مبادا کس / در دو عالم علی انیسم بس
بشنو این داستان جان پرور / از ولایت حضرت حیدر
پیش سلطان دین شه یثرب / ناگهان کس آمدند از مغرب
یک بیک را شکم ورم کرده / هر یکی همچو خم شکم کرده
لاغر و زار و ناتوان گشته / زرد چون شاخ زعفران گشته
قیس نامی که بود مهتر شان / بود سردار و جید و عالی شان
گفت شه شمس یا وزیرم من / بلکه در ملک غرب امیرم من
پرسش از نبی درود و سلام / داده شه شمس مغربی پیغام
که دریدم ز جان نکوتر بیست / گفتم از جبل خویش ناخوبست

بهدت از جبل خویش بشنیدم / لیک اکنون سزای خود دیدم
که یکی اژدها شده پیدا / کاین جهان تنگ ساخته بر ما
اژدها نه که یک بلای سیاه / کشته از گیتی دچار ناگاه
گر شود جمع جمله خلق جهان / جمله را در دمی کشد بدهان
ستد و فرسنگ کس نمی یارد / که بر آن بوم و بر گذار آرد
هست رودی که چار فرسنگ از آن / میخورد آب و هست آبادان
سر آن رود کرده او منزل / کار ما سر بسر شده مشکل
چون خورد سیر طعمه آن اژدر / آید و قی کند برود اندر
هر که آن آب را خورد پس از آن / شکم او ورم کند زین سان
تا بزانو شکم بدرد آید / یک دم از درد دل نیاساید
چون ز دست تو آید این تدبیر / نکن از دفع این بلا تقصیر
تا در آریم سر بپای نبست / دست امید ما و دامانت
چون پیمبر شنید این گفتار / دو سه نوبت بگفت با حضار
سوی کرا سوی مغرب آهنگ است / برود هر که مایل جنگ است

کس جوابش نگفت لا و نعم / کو فرو رفت حاضران را دم
جبرئیل امین فرود آمد / گفت با سید رسول احمد
جز علی در جهان که حد دارد / که درین جنگ رو براه آرد
که تواند بجز علی زنهار / که بر آن اژدها کند پیکار
که تواند بجز شه مردان / بنگرد سوی اژدهای دمان
امر حق شد که سرور غالب / والی دین علی ابوطالب
پادشاه سریر جاه و جلال / آفتاب سپهر اوج جلال
علم فتح و دولت افرازد / سایه بر ملک مغرب اندازد
کار آن ملک را دهد سامان / دهد از لطف رونق ایمان
شاه مردان علی رضا برجست / در زمان آلت وغا بربست
نور رخش راه او جهان آراست / کافتاب رخش جهان آراست
سید اولیا شه غالب / گشت راهی بجانب مغرب
همرهش حضرت حسین و حسن / خالد و مالک و ابوالمحجن
عمرو و معدی و سه هزار سوار / رفت همراه باشه ابرار

پس شه دین و ساقی کوثر / سوی آن لعنت کس چو کرد نظر
رفت همراهش حسنه را دردم / الم از سینه و درم رشکم
پس در دین روی شان بگشود / راه ایمان بهر یک بنمود
همه را صحت و صحت بخشید / درد آن جمله را دوا بخشید
آنکه از خلق در حق در یک دم / سوی مغرب زمان زدند قدم
پیش شه شمس رفت قیس وزیر / گفت اینک رسید امیر کبیر
تا ببغزوی ازره بخشین / که ببندند شهر را آیین
روی تخت بعقدا آرند / شرط تعظیم او بجا آرند
شاه شمس این سخن قبول نمود / لیک شمعون وزیر بد بود
گشت مانع ز جهل کینه و قهر / بت پرستاه اول در شهر
سوی در رفت تا که اژدر / تا بپرسد سبب ز بستن در
لیک شه شمس بود سرمنده / سر خجلت به پیش افکنده
گفت شمعون که تا که از ره کین / گر برد تا علی بگوی چنین
کاین سخن را بکس نشاید گفت / گو چنین شهر را بگیری مفت

گر کنی دفع اژدها به نخست / بیعتت قول و فعل تست درست
ورنه کاری ز دست تو ناید / گر بلی کار خود زوی شاید
ورنه این لفظ شور و غوغا شد / روز محشر به شهر پیدا شد
نعره‌ها سوی حق و ناله کشان / رفت بالای کنگره والا
غلغله در میان خلق افتاد / خاست هر سو ز مرد و زن فریاد
کاین دم اژدر زجای خود بردن / شد ز بیمش دل خلایق خون
زان سبب باشد هر کسی افغان / که بدین سال کاسه‌های دهان
از تنگ جای چون برون جستی / نعره او بچرخ هم پیوستی
خلق بی‌حد ز بیم او مردی / زنده را نیز هوش و دل بردی
از پی دفع نعره اژدر / تا بگوشش کسان رسد کمتر
خلق دارند نعره و غلغل / میزدندی این نقاره و دهل
میزدندی نقاره تا و نفیر / گوا ز دو به پیش گردیت چو تیر
حضرت شاه زیر لب خندید / شکر حق گفت و شادمان گردید
که رسیدیم تا بدین محل / که بتوفیق حق و عز و جل

دفع اژدر کنیم و فتح حصار / طبق مطلوب ما شود همه کار
پس سپاه و علم بمالک داد / خود سوی اژدها عنان بگشاد
رفت همراه او شبیر و شبر / مالک اژدر و سپاه دیگر
پیاده چون برفت حضرت شاه / نوجوانی بدید بر سر راه
ماه‌رویی ولیک زرد و نحیف / لاغر و زار و خسته حال و ضعیف
چهره زرد دید وادی در بر / سوخته بر مثال خاکستر
پس بپرسید حضرت مولا / حال آن نوجوان و آن صحرا
گفت از بیم نعره اژدر / گشته‌ام زرد و خسته و لاغر
آتش انداخت اژدها ز دهان / کوه و صحرا چنین بسوخت از آن
زآتشی کاید از دمش بیرون / دود و پیچد ز کوه تا گردون
در زمان داد حضرت مولا / آن جوان را ز راه لطف شفا
شد مسلمان جوان بدست امام / یافت تشریف و خلعت اسلام
ماند در نیمه راه پس لشکر / شاه دین رفت جانب اژدر
شاه همراه پیاده شد پس از آن / عطف دامان خویش زد به میان

بیجا رسید شاه تخت جلال / می‌شد آهسته دلدل از دنبال
قدم چند چون برفت امیر / چشمه دید تیره‌تر از قیر
چشمه‌ای بس عمیق چون عمان / بود آبش سیاه چون قطران
اژدها بوی آدمی چو شنید / سر برآورد و شاه دین را دید
نظری تند سوی شاه انداخت / خواست او را که در زمان سوخت
شاه از آن تند نگاه افکند / گر تو گفتی دلش رخا برکند
پس که نفس فکند اژدر / کی در آید رخا مگر حیدر
گرچه مانند صد هزار کمند / واکشیدش ولی رهایی نکند
پس چنان نعره کشید امیر / که شد از بیم اژدها دم گیر
لی خود افتاد یک زمان اژدر / تا بسر داد از دهان آذر
ناتفی داد در زمان آواز / کای شه دین امین مخزن راز
ذوالفقارت که دم به پیش آور / دفع گشت آتش از دم اژدر
چون به مرحبا امام انام / مدبر آورد تیغ خود ز نیام
باز گردید آتش و بنشسته / اژدر از بیم در تک چه جست

حضرت شاه بنزد در پی او
بود چاهی بسی عمیق و سیاه
بود آن چاه تیره تر از گور
در تک چاه هرطرف گردید
هرطرف دید چون بسی راهی
بسته آن غار را دری از آهن
چون دمیدش دم روان پرور
دید تختی بلند شاهانه
تختی آراسته بزیور و رخت
بر جبینش جراحت کاری
که در آن دم که شاه در چه جست
از دو سوراخ بینیش جو جوی
القصه دیو شاه را چون دید
کای بنی آدم این فضای سمات
خبر کرد و بگاه رفت فرو
رفت آن ماه اوج چاه بگاه
گشت از ماه روی او پر نور
اژدها را بهیچ جای ندید
دید از جانب دگر غاری
آهنی اسپچو آینه روشن
باز کرد و درون آن در
داده جا در میان آن خانه
طرفه دیوی نشسته بر سر تخت
چون زبینی او شده جاری
بینی دیو را بجوره شکست
گشته چون از بریش روان هر کی
رعدسان از ره غضب غرّید
آن خیانت که در دلت خطات

سر ترا صد هزار جان باشد
پس بگا سنگ از زمین بربود
لشه اولیا حواله نمود
زد بدیو آن چنانکه سخت دویم
شاه را گفت ضربت دیگر
شاه دین گفت بس بود یک ضرب
پس برآورد بانگ آن ریمن
ناامیدش امان بگیرید ش
در دم از دیو دو هزار هزار
حضرت شاه اولیا چون دید
پس بهر ضرب ذوالفقار او دم
شاه هرچند داد مردی داد
شاه از آن کار ره بماند عجب
در محل نماز شاه حجاز
کی ز دست منت امان باشد
که بکوه احد برابر بود
شاه دین دست ذوالفقار گشود
در دل کار و ماهی آید بیم
گر زنی بر سرم بود بهتر
که ندانند کس به از من حرب
که در آید کرد قتل من
چون من ریخت خون بریزیدش
جمع شد پیش حیدر کرار
نعره حیدری ز سینه کشید
صد صد از دیو ریخت بر سر هم
هر دم آن خیل بیشتر زاید
بود در جنگ تا سر روز و شب
چون مهیا شد از برای نماز

خود بخود ذوالفقار در میدان
پشته پشته گشته می انداخت
همچنین جنگ بود و ریزش خون
ناگه دیوار چاه شق گردید
بر سر او نهاده تاج از زر
جامه خز داده پوشیده
صد غلام پری نهر طرفش
می زد از زدی خشم بر دیوان
شاه گفت ای جوان نیکو رو
آن جوان گفت صد درود و سلام
ای تو مولای دین و امامم
مقتدای پری و انس و ملک
رها شدم من بنام و ناموس
پری و دیو جمله لشکر او
جنگ میکرد با همه دیوان
کرد شاه از سپاه خالی ساخت
گشت هر دم سپاه دیو افزون
نوجوانی چو ماه گشت پدید
کمر او مرصع از گوهر
پای تا فرق او پسندیده
بود دندان ماهی بکفش
همه گشتند در زمان پنهان
کیستی چیست قصه تو بگو
بر تو ای شاه کشور اسلام
آستان تو قبله حاجم
تابع امر تو زمین و فلک
پدر بنده شاه فرطانوس
بود هیچ کس برابر او

چون تو بودی بجنگ بدر علم
گشته از دست تو مسلمان یکم
دیگر این دیو از ده بیگر
دختر خویش نامزد با من
پدر من چو از جهان بگذشت
دختر خویش را به بنده نداد
تخت و تاج پدر زمن بستاند
دوش دیدم بخواب وقت سحر
ختم پیغمبران حبیب اله
که مرا گفت در زمان برخیز
در فلان چاه میکنند امیر
دشمنت را فکنند سر از تن
چون ببینی مه جمال امام
که مراد ترا کنند حاصل
هم در آن دم من و پدر با هم
اسپچو آن بر طریق ایمانم
که تو گشتی بذوالفقار دو سر
کرد آن خیل گشته ریمن
عهد بشکست و دشمن من گشت
در صد غنم سر وی من بگشاد
داغ حسرت بسینه من ماند
آفتاب جمال پیغمبر
شافع انس و جان رسول اله
رو بدامان شاه دین آویز
دیو لی خند و او تن تنها
تو ببرد سر بپای او افکن
بر سر نش زنی درود و سلام
گفت از لطف خود ترا و شدل

غنچه سان شاه اولیا خندید — لب بقصد دعا بجنبانید
گشت دیوار خانه شق ناگاه — روی بنمود دختری چون ماه
بر تو خود تاب آب افکنده — در دل ماه تاب افکنده
شاه دین ماه روی او چون دید — برقع افکند چشم از او پوشید
دختر احسن خلق و لطف کلام — بر شه جن و انس کرد سلام
شاه پرسید چون از و حالت — که ترا چیست خود بگو حالت
گفت این دیو را منم دختر — که فکندی سرش به تیغ دو سر
عاشق روی این جوانم من — از غمش زار و ناتوانم من
داد اول بدین جوان پدرم — سوخت آخر بداغ غم جگرم
تو کنون عقد کابین بنه — ازره دین بدین جوانم ده
شاه دین آتش مسلمان ساخت — آنگه از لطف جان جانان ساخت
آن دو را عقد وار را جو مراد — داد خواهد مراد ما اسم داد
همه دیوان که جنگ میکردند — روی طاعت بدختر آوردند
زانکه بودند لشکر پدرش — جمع گشتند جمله بر سرش

رو نهادند جمله بر ره دین — سر نهادند بر ره شه دین
عهد کردند با شه مردان — که نورزند بعد ازین طغیان
زانطرف شاه شمس با شمعون — داشت با مؤمنان سیرش چون
آن دو شهزادهای دین افروز — جنگ کردند با عدو هر روز
همرش کرد کوه بیده پناه — روز بودند در جدل بسپاه
پس بگفتند مؤمنان با هم — پیش شهزاده با چندین غم
که نداریم از امیر خبر — که چرا دیر کرد آن سرور
دور بودن ز حضرت مولا — نبود از طریق صدق و صفا
در ره و رسم بندگی نه رواست — که ندانی که خواجه تو کجاست
جانب چاه آمدند آنگاه — بود دلدل ملول بر سر چاه
گفت مالک که دلدل دانا — که کجا رفت حضرت مولا
کرد دلدل بچاه اشارت او — که شه دین بچاه رفت فرو
داد مالک بچاه اسرار آواز — داد سلطان دین جوابش باز
پس بیک جستن از ته آن چاه — بدر آمد ز قعر چاه چو ماه

را شده دو دختر و سپاه و حشر — صف کشیدند شاه را پس سر
شاه دین سرگذشت خویش تمام — گفت در پیش لشکر اسلام
شاد گشتند هر دو شهزاده — گشت اسباب عیش آماده
هر طرف رفت این حدیث خبر — که بدالست مؤمن و کافر
شاه شمس این حدیث سرتاپا — چون شنید از ولایت مولا
مشغول شد ز کرده بد خویش — وز خجالت فکند سر در پیش
گشت شمعون شوم را آنگاه — باز سر کرد بهر حضرت شاه
پس شه رفت با همه لشکر — پیشکش کرد مال و زر بی مر
شد مسلمان و یافت دولت دین — گشت روشن دلش بنور یقین
بود یک هفته سرور غالب — گشت عاید بجانب یثرب
شاد و خندان شد آل رسول آنگه — از قدوم شریف حضرت شاه
ماجرای حال غایب و حاضر — هست پیش تو مو بمو ظاهر
شرح دادم بر تو حاجت نیست — چاره جستن بجز لجاجت نیست
من نگویم که این دوانم ده — هرچه باشد صلاحت آنم ده

ما بلی دار غم که صبح الست — گشته ام از شراب مهر تو مست
آنچنان کن کرت آدم صور — باشم از جام مهر تو مسرور
یک دم این مستیم نگردد کم — بلکه ذوقم فزون شود هر دم
روز محشر چو خلق در مانند — نامه هر کسی چو بر خوانند
نامه من بود ز پا تا سر — مدحت شاه اولیا حیدر
خانه شیعیان مخلد باد — دولت شیعیان مؤبد باد

جنگ بیر عذاب با پریان — هم سابوق دیو با دیوان

سخن کنم باز ابتدای سخن — بثنای مهیمن ذو المنن
آنکه گوی سپهر گردنده — بخم لامکان در افکنده
که ز تاثیر گردش آن گوی — رو نموده عجایب از هر سوی
شب و روز و طبایع و ارکان — صورت مختلف برون ز کران
قدرت او چو یک اشارت کرد — همه را از عدم برون آورد
ساخت هجده هزار عالم را — بعد از جمله ساخت آدم را
ساخت آنگه که نشد آدم — مصطفی را و مرتضی را اسم

آن یکی ماه آسمان شرف / وین یکی شاه تخت گاه سخا
آن یک از فضل شافع محشر / وین یک از جود ساقی کوثر
گر شود آب بحر جمله مداد / همه عالم شوند اهل سواد
روز ازل تا ابد کنند رقم / فضل شاه نجف امام امم
نتوانند فضل یک مویش / نبود جز خدا ثناگویش
در دل گر محبت مولاست / این حکایت شنو که روح افزاست
بود روزی پی بسیج خویش / که دو اشتر سوار آمد پیش
قیس بن قذان یکی را نام / نام آن یک بریر بن اشام
سیف بن اردوان شه دوران / هر دو را سوی تو کرده روان
آن یکی سیف را وزیر کبیر / وین یکی میر و صاحب تدبیر
پس بگفتند بر رسول سلام / بر گشودند پس زبان بکلام
که سه مه شد فزون که در راهیم / قاصد سیف اردوان شاهیم
سیف بن اردوان چنینت پیام / داده نزد تو ای رسول انام
که مرا است شهر عسکر سقر / بود الحال شیر بی حد و مر

کرده منزل بدو آن بر و بوم / اهل شهرند از جهان محروم
خورده بی حد ز خیل و لشکرها / است در معرض تلف سرها
هر یکی شیر اسپ و پیل دمان / که جهان را کشد دمی بدهان
گر یکی شیر افکند پنجه / شیر گردون از و شود رنجه
گر شود جمع جمله خلق جهان / دفع یک شیر زان میان نتوان
هست و زنگ نعرهٔ شیران / میرود عقل میشود حیران
حملهٔ هر شیر صد هزار پلنگ / هر یکی بجهد اژدها هم جنگ
است ما را بعسکریه مکان / گشته اکنون معسکر شیران
عسکر شیر تا چهل فرسنگ / بهر ما جهان واسع تنگ
نتوان شرح جور شیران داد / از تو خواهم ز دست ایشان داد
لشکرم هست از صد و کبار / بیشتر از هزار بار هزار
رهبر ما عاجزیم دلی تدبیر / نتوانیم کشتن یک شیر
گر کنی دفع این بلا از ما / همه گیریم راه دین شما
ور تغافل کنی درین معنی / میکنم از تو پیش حق دعوی

خازن گنج جود و فضل و کرم / شاه دنیا و دین رسول امم
چون شنید این حکایت مشکل / خیل اندیشه آمدش در دل
در زمان جبرئیل نازل شد / سته با کاینات خوشدل شد
گفت جبریل یا رسول خدا / برسانند خدا درود و ثنا
که چرا خاطرت پریشانست / چون معین تو شاه مردانست
خود چه مشکل ترا به پیش آید / که علی در زمان نه بگشاید
جز علی مظهر العجایب نیست / بر علی هیچ خلق غالب نیست
احسن الله جهان و ما فیها / هست در دست او بامر خدا
هر مرادی که باشدت در دل / او بامر خدا کند حاصل
شیر حق را بجنگ شیر فرست / بغزا شاه شیرگیر فرست
تا کند دفع شیر و فتح بلاد / خانهٔ شرع و دین کند آباد
جز شه شیرگیر بهر نبرد / جنگ شیران که می تواند کرد
گر همه خلق از صغار و کبار / روی آرند متفق یکبار
نتوانند کشتن یک شیر / ناید از دست هیچ کس تدبیر

شیر حق شاه اولیا چو شنید / در زمان عازم غزا گردید
رفت همراه زهیر و قنبر / باز مقداد و مالک اژدر
رفت شش روز شاه دین افروز / سر چاهی رسید هفتم روز
شاه آنجا قرار خواست گرفت / قیس بن قذان بحضرت گفت
که درین چاه دیو بسیار است / گذر از این مقام دشوار است
آید از چاه نعرهٔ دیوان / آمد و رفت برتر از کیوان
کرد یاران خویش را آن گاه / در زمان خط کشید حضرت شاه
گفت از دایره برون مروید / جان به بیهوده چون مدهید
که ازین خط اگر برون آیید / کشته گردید چون برون آیید
جست و بر ذوالفقار خود زد دست / گرم چون برق در ته چه جست
رفت فرنب بیست ذرع بعونه / وادیی دید و لشکری بسیار
لشکری بیشتر ز حد و شمار / همه دیوان خیره و خونخوار
دید دیوی میان آن لشکر / صورتی زشت ابلقی منکر
پیل ترکیب و اژدها مانند / بقد و قامتی چو کوه بلند

کوه سنگین ز سیم بسته کمر   غوطه خورده به بحر گوهر در زر
طرفه عفریت نام او طاروق   پدرش شاه جنیان ساروق
گشته بر اژدری سوار آن دیو   زده بر اسان هزار رستم و گیو
مردم از بیم دیو آن اژدر   سر همی داد از دهان آذر
دیو چون دید شاه مردان را   وان جدال چو مهر رخشان را
همی بگفتا زدان دو مردار   که بگیرید این جوان را زود
لقمه نازکی است تازه و تر   دهنم را از او کنم چو شکر
چندگاه آدمی نخوردم من   میل دارم به آدمی خوردن
زود بردم بیاوریدش تا   که چو یک لقمه اش نهم به دهان
جمله یکباره حمله آوردند   قصد سلطان اولیا کردند
شاه تیغ دو سر چو ساخت علم   دیو و دد بر گرفت راه عدم
هر که او ذوالفقار می افراخت   سر ز هفتاد تن همی انداخت
سر دیوان بسان برگ خزان   ریخت از تیغ او چو باد خزان
بسکه بالای کشته کشته فکند   هر طرف گشت پشته پشته بلند

خون

خون همی شان ز کره دریا بد   لیک چون باد میشدند زیاد
شاه دین بود در جدال شش روز   کم نشد آن سپاه کین اندوز
چون بجای نماز استادی   از کمر ذوالفقار بگشادی
هر که کردی بجنگ او آهنگ   خود بخود ذوالفقار کردی جنگ
هر که پا سوی شاه بنهادی   سر ز تیغش ز راه افتادی
شاه روز ششم چنان کوشید   که بطاروق جنگجوی رسید
ضربتی زد بفرق آن کافر   که بیک ضرب ذوالفقار ز سر
با جهان اژدها که بود سوار   فرق تا پا دو پاره شد چو خیار
چون بدوزخ روانه شد طاروق   شد روان با سپاه خود ساروق
لشکر او دو صد هزار هزار   همه غولان و اژدها بیکار
در زمان شد از آن سپاه حشر   زیر و بالای چاه پر لشکر
سید اصحاب حضرت شه دین   گشت آن را بدو چشم جهان بین
دست دیوان بذیل شان نرسید   روی شان چشم هیچ دیو ندید
لیک شد کشته اسب آن هر شش   دل شان بود از آن سبب خوش

همره در آن شکر می سفتند   یا علی یا علی همی گفتند
چون بدید آنکه شه سر بلند   جست از چاه و بر فراز آمد
دید ساروق شاه را ناگاه   تیغ بر کف ستاده بر سر راه
گفت ساروق کای بنی آدم   از چه گشتی بگو تو فرزندم
منم و تو درین نبرد اکنون   جان ز دستم چه سان بری بیرون
شاه مردان کشید تیغ دو سر   زد بدست وی و فکند ز بر
دیو بگرفت دست خود را چست   همچنانکه نهاد و سخت درست
نیز دیو گشته آن گاه   بر گرفته و حواله کرد بشاه
شاه هم دست و تیغ کرد بلند   سر دو مرکب دو پاره کرد و فکند
چون بدوزخ فکند چون ساروق   بود دیوی وزیر او ماروق
پیش شاه آمد و مسلمان شد   تابع امر شاه مردان شد
لشکری را که بد پیش آورد   شاه دین جمله را مسلمان کرد
پس بامرش کهف ماروق   پادشه شد بکشور ساروق
دست مولای انس و جان بوسید   جانب ملک خود روان گردید

شاه

شاه دین ماه مسند ایمان   بسوی عسکر آمد گشت روان
چار اصحاب و قیس با هشام   وز رکابش پیاده گام بگام
چون بیک فرسخی رسید امیر   رفت نزدیک سیف قیس وزیر
گفت اوصاف شاه مردان را   داد شرح جهاد دیوان را
سیف با صد هزار شوق و شعف   روی آورد سوی شاه نجف
شاه دین را نمود استقبال   یافت چندین سعادت و اقبال
از شه دین قبول ایمان کرد   خاک ره کحل دیده جان کرد
شیر حق شاه خطه ایمان   گشت راهی بجانب شیران
چون بدو فرسخی رسید سپاه   باره بندند ورفت حضرت شاه
شیر یزدان چو دید شیران را   گفت حمد و ثنای یزدان را
لشکری دید از سپاه وحوش   همه صحرا چو بحر پر ز جوش
شیر حق نعره چنان بکشید   که زمین از صلابتش لرزید
رفت از جان وحوش هوش و قرار   مرد از سهم او دویست هزار
گاه تیغ دو سر گرفته بکف   شیر میگشت از چهار طرف

گاه نعره چنان زدی ز جگر | که بمردی دو صد هزار دگر
لشکر افتاده گشته برگشته | هر طرف شد هزار جا پشته
عزتش شیر حق و آن شیران | رفت بر شه ز کشته گردان
بیت و سنگ لات شد ای اسد | اوفتاده سر دی هم صد صد
هر طرف خون چو سیل گشته روان | سر زد آن دشت موج چون عمان
چون زمان سواره گشتن بود | شد بیابودش سر پر وجود
پس ملدلل اشارتی فرمود | که بتوجه سوی حمایه کنود
بمذاق ورد بی جوف ... سر | قطره از خون جگر چو لعل و گهر
سیف دیان که منتظر سر راه | مانده بودند بهر مقدم شاه
چون بدیدند دلدل آن گونه | همه را رفت رنگ از گونه
هر یکی را برآمد از دل آه | که مگر گشته کشته حضرت شاه
قنبر آمد سوی حسن بو سید | خبر شاه دین از او پرسید
بود دلدل شکوه و دل شاد | بشارت دو بشارت داد
که مرا شاه دین روانه نمود | شاه را هیچ درد و رنج نبود

زان

زان طرف بود شیر حق در جنگ | شیر حق گشت بی قرار و درنگ
هفت روز او بجنگ شیران بود | که دمی از رزم نمی آسود
چون چنان دید آن هژبر بیشه | رفت در بحر فکر و اندیشه
که چه سان دفع آن ددان سازد | عالم از شرشان بپردازد
که ندایی رسید از یزدان | که بکش نعره دگر از جان
که بمیرند آن ددان یک سر | غیر یک شیر کان بود مهتر
شاه شیران و شهره الایام | هست ام الوحوش او را نام
زان نمی میرد آن اسد بیقین | تا شود مرکب تو ای شه دین
که شود موجب کرامت تو | سبب ازدیاد سطوت تو
پس شه دین ز دل چنان نعره | که بد تا به زهره را زهره
که ز گوی فرشته صور دمید | یکدگر ... بپرید
جمله شیران ز بیم او مردند | رخت هستی سوی عدم بردند
شاه شیران که بود ام وحوش | آمد او همچو گربه خاموش
روی بر خشت پای شاه نهاد | همچو سایه که بر راه افتاد

شاه مردان بشیر گشت سوار | شیر مانند مرکب رهوار
رعد سان میدوید و میغرید | همچنان تا بجوف سیف رسید
سیف و لشکر ز راه استقبال | پیش رفتند خرم و خوشحال
شاه را رو بشهر آوردند | خدمت او بواجبی کردند
شاه دین راه دین بجمله نمود | در دولت بروی جمله گشود
بعد یک ... آن ... غالب | باز آمد بجانب یثرب
چون خبر یافت ... احوال | شد رسول خدا بسی خوشحال
ای علی فارغ شکسته دلم | بکمند غمت تو بسته دلم
بغم خویش خاطرم خوشدار | لی بغم خویش یک دم بگذار
هیچ فیضی چو نیست به ز تحفه | خوش دلم کن رفیق دمسازت
فارغم ساز از غم دو جهان | دل فارغ ز هر غمی برهان
پرتو افکن بخلوت جانم | ساز روشن چراغ ایمانم
زنگ غفلت ز جان من بزدای | در قربت سوی من بگشای
تا برد کار آسمان تزئین | تا بود شمع مهر و ماه سپین

شیعیان

شیعیان تو از صغار و کبار | همه باشند از تو برخوردار

بتاریخ روز دوشنبه هفتم شهر ذی قعده الحرام
از کتابت این کتاب فارغ گردید
وصل شد الحمد لله رب
العالمین
م
سنه ۱۳۴۴
کتبه میرزا الیاس

قد دخل فی ملکی ... الاقل العبد ... بن محمود ... طالب ... الاصفهانی ...
۱۳۲۱



